

داستان



- | | |
|-----|--|
| ۴۶ | رمان، تجربه‌ی لسان مدرن |
| ۴۸ | نقش زبان در ساخت رمان |
| ۵۱ | دور دست |
| ۵۸ | اقلیما |
| ۶۳ | فربیا |
| ۷۰ | پل |
| ۷۲ | آهو باید آهو باشد |
| ۷۶ | دستبند نقره‌ای |
| ۷۸ | خانه مهتاب |
| ۸۰ | کتابهایم را جا گذاشتم |
| ۸۸ | نویسنده بیشتر دوران کودکی اش را می نویسد |
| ۹۸ | سیر ذوقمندان |
| ۱۰۰ | من کاریکاتور |

رمان تجربه انسان مدرن

ابوطالب مظفری

اشاره: همایش «سهم رمان از هستی معاصر ما» به هدف حمایت از رمان نویسی و کالبدشناسی وضعیت رمان نویسی در کشور از سوی موسسه فرهنگی «در دری» در دفتر این موسسه در کابل به تاریخ ۲۱ قوس سال ۱۳۹۲ برگزار شده بود که در آن شماری از نویسندگان و منتقدان بنام کشور حضور داشتند و در این همایش یک‌روزه علاوه بر خوانده شدن قسمت هایی از دو رمان تازه نوشته شده به نام های «دوردست» اثر عباس آرمان و «سال های خاک و باد» اثر محمدتقی اخلاقی، سخنرانی هایی هم در نظر گرفته شده بود. سیدابوطالب مظفری منتقد و شاعر برجسته کشور در مورد مبنای نظری رمان سخنرانی کردند که آن را در زیر می خوانید.

رمان تجربه انسان مدرن است، ژانر رمان ظرفی است که در آن تجربه انسان مدرن ریخته شده است؛ بنابر این صحبت هایم را به سه بخش تقسیم می کنم. اول انسان مدرن، دوم تجربه و سوم رمان. اما چرا رمان ژانری است که در آن تجربه انسان مدرن ریخته شده؟ یک: ما ژانرهایی داریم مثل اسطوره، حماسه، شعر، حکایت و ... که این ها هیچ کدام زاده انسان مدرن نیست. این ژانرها از گذشته دور به ما رسیده است. همچنین بسیاری از آنها زمانی ساخته شده که بشر تجربه کتابت را نداشته است. پس اینها از یک روزگار دیگری آمده و وارد جهان انسان مدرن شده است. در جهان امروزی برخی از این ها به کناری ایستاده و متوقف شده اند؛ اما بعضی هایشان مدتی تلاش داشتند که خود را با



داستان

۴۶ | سال اول
شماره اول
ثور ۱۳۹۳



این تجربه های جدید سر و سامان داده و خود را به نوعی بازسازی کنند.

در این میان، رمان تنها قالبی است که در دورانی به دنیا آمده که انسان کلاسیک جای خود را به انسان مدرن داده است. پس، از این جهت می توان گفت که رمان یک ژانر جدید است. ژانری که در آن تجربه انسان مدرن ریخته می شود.

نکته بعدی تجربه است. منظور از تجربه این است که رمان یک علم و دانش نیست. رمان قصه هم نیست؛ بلکه اساس رمان، یک نوع تجربه است. مواجهه مستقیم انسان با واقعیت. این مواجهه ممکن است هیچ آموزه خاصی را هم منتقل نکند. این گونه نیست که شما اگر یک دسته از دانسته ها را در یک قالب ریختید، رمان شکل بگیرد؛ مانند ژانرهایی که در آن یک تعداد آموزه منتقل می شد.

در گذشته این گونه بوده است که اگر در نظم، تعلیم می ریختید، نظم تعلیمی به وجود می آمد؛ اگر مواد حماسه می ریختید، ممکن بود نظم حماسی ساخته شود؛ اما رمان در حقیقت هیچ کدام از این ها نیست؛ ولی ممکن است این ها را در خود داشته باشد.

رمان قصه هم نیست. در داستان های قدیم یک قصه در یک ژانر متولد می شد. تعدادی از تجربه های آنها به آموزه تبدیل شده و به ما منتقل می شد. قصه شاعر و نویسنده این بود که یک آموزه و یا دانشی خاص را به ما منتقل کند.

رمان بر تجربه استوار است؛ ولو در کنار آن اطلاعات هم کسب می کنیم، از علم مدرن هم چیزی می فهمیم، از اکتاف و اطراف هم چیزهایی می دانیم؛ اما تجربه، درون مایه اصلی خود انسان است.

چنان مستم چنان مستم من امروز / که از چنبر برون جست من امروز.

اگر این غزل را تا آخر بخوانید، می فهمید مولانا در غزل هیچ آموزه خاصی را منتقل نمی کند؛ یعنی اگر ما با ادبیات ایدئولوژی مدار یا تعلیمی اخلاق مدار آشنا باشیم، انتظار می کشیم که بلاخره مولانا به ما چی می آموزد. این آموزه آن طوری نخواهد بود

که حافظ به ما می آموزد، آن طوری نخواهد بود که بیدل به ما یک نوع آموزه صوفیانه را می آموزد؛ اما مولانا این گونه نیست و تجربه صوفیانه را در غزل خود به ما منتقل می کند. از احوالات درونی خود پرده برمی دارد و آنها را با ما در میان می گذارد. درواقع او نمی خواهد هیچ آموزه خاصی را

بنابر این رمان تنها ژانری است که تجربه انسان مدرن در آن منعکس شده و با انسان امروز خیلی نزدیک است. هایدگر می گوید: «انسان امروز نوگراست»؛ یعنی چند خصوصیت برای بشر امروز ذکر می کنیم، انسان امروز نوجو است و به دنبال تغییر می گردد.

پس هنوز رمان یک تعریف مشخص نیافته است و یا به قول باختین «رمان یک ژانر به فرجام نرسیده است». به خاطر همین است که رمان امروز و انسان امروز به فرجام نرسیده است. این انسان از زمانی که تحقق یافته مدام در حال نقد کردن خویشن با همان تفکر انتقادی است.

منتقل کند. به همین دلیل گفته می توانیم که رمان شبیه بعضی غزل های مولانا است. پس غزل تجربی بی که مولانا دارد، قصد آموزش ندارد.

از زاویه ای دیگر می توان گفت که ما انواع تفکر داریم: تفکر استدلالی، تفکر مذاکره ای و تفکر انتقادی. یکی از مهمترین این ها، تفکر انتقادی است. تفکر انتقادی یکی از مشخصه های انسان مدرن است که انسان کلاسیک ندارد. منظور من این است که انسان در هر دوره ای ژانر مطابق با زمان خودش را منتقل کرده است. برای اثبات این مدعی به سیر ژانرهای مختلفی که انسان تا کنون داشته، توجه کنید. از اسطوره شروع می شود و به افسانه منتقل می شود. از افسانه به حماسه و از آن به گونه های دیگر. می بیند که هر کدام این ها با همدیگر فرق می کند و انسانی که در او نقش آفرینی می کند، انسانی خاص است. یک انسان متفاوت، انسانی که با انسان امروزی کاملاً فرق دارد. به همین دلیل است که نویسندگان امروز از اصطلاح قهرمان استفاده نمی کنند و اگر هم می کنند، بسیار کم است؛ ولی در گذشته بسیار زیاد مورد استفاده قرار می گرفته است.

رمان امروز قالبی برای بیان قهرمان نیست و نباید از کلمه قهرمان استفاده کنیم. باید بگوییم شخصیت؛ چرا که در تجربه امروز دیگر قهرمان وجود ندارد. در ژانرهای قدیمی فرد از جمع نمایندگی می کند و به عنوان یک شخص خاص اصلاً موضوعیتی ندارد؛ لیکن از وقتی که در رمان یا داستان کوتاه، یک شخصیت داستانی وارد شد، ما با یک انسان منحصر به فرد روبرو هستیم. نماینده، نماد یا سمبل نیست؛ بلکه خودش است و فقط از خودش نمایندگی می کند.

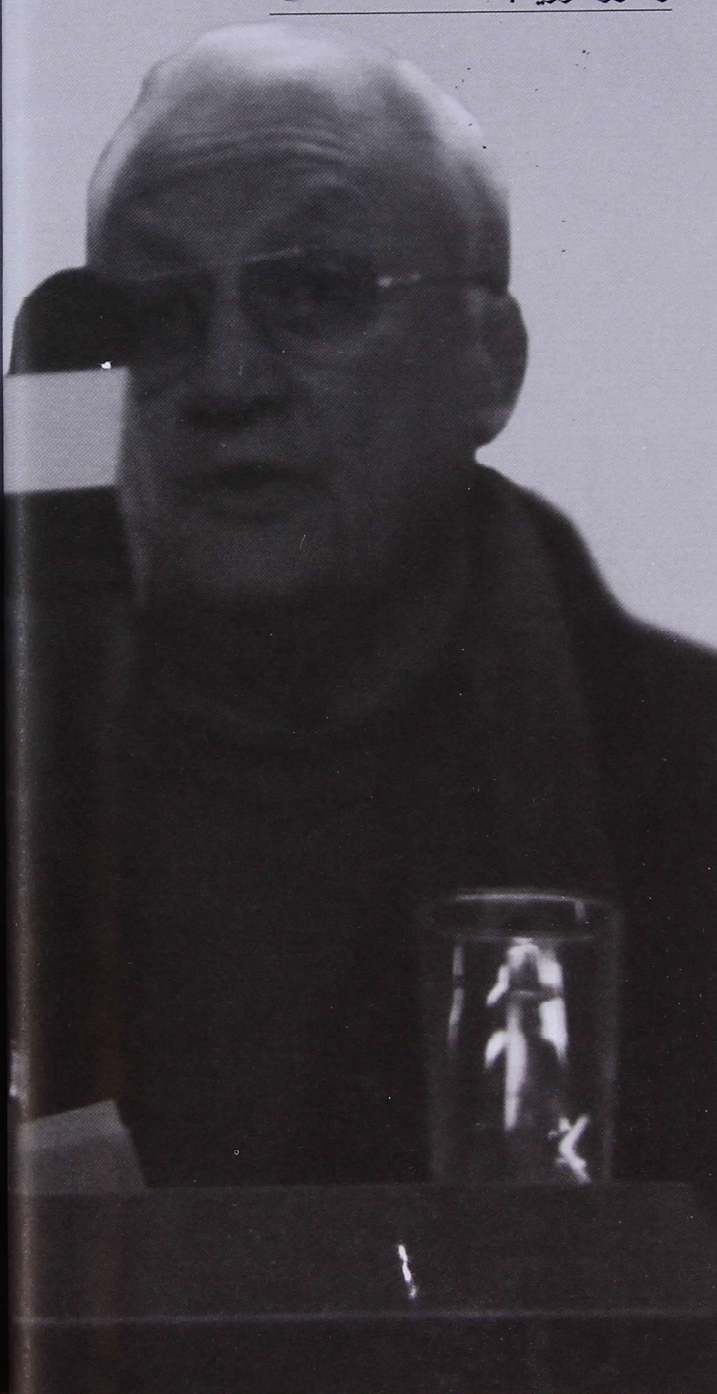
بنابراین یکی دیگر از مشخصات انسان مدرن، فردیت است. از تجمع تفکر انتقادی و فردیت چیزهای بسیاری متولد می شود که آنها به عنوان نماد همین انسان است. ما اگر حقیقتاً بخواهیم رمان خوب بنویسیم، دقیقاً دو نکته را باید رعایت کنیم؛ اول این که رمان را به عنوان یک قالب پژوهشی نگاه کنیم؛ چون رمان امروز بیشتر از اینکه یک قالب سرگرمی باشد، یک قالب پژوهشی است. به تعبیر دیگر رمان نوعی پژوهش در انسان شناسی و روانشناسی آدم هاست. به همین دلیل است که وقتی بعضی از رمان های غربی را می خوانیم، نمی توانیم با آن ها ارتباط لازم را برقرار کنیم. این رمان ها برای ما کشش لازم را ندارند و خوشایند نیستند؛ اما این رمان ها می تواند تصور ما را دگرگون کند.

ما هنوز از داستان نوعی قصه، طرح و پیرنگ یا پلات را مد نظر داریم، می خواهیم یک داستان یا قصه بشنوم؛ اما اگر به رمان به عنوان یک پژوهش نگاه کنیم، همه چیز کاملاً فرق خواهد کرد. آن جاذبه ها را از دست می دهد و ما را خسته می سازد. در این متن که بسیار سخت به نظر می رسد با دنیای بیرون آشنا نمی شویم؛ بلکه با درونیات انسان سروکار پیدا می کنیم. در داستان های کلاسیک مانند داستان های اسطوره ای، انسان پدیده های طبیعی را برای خودش توجیه می کند؛ مثلاً به خود می گوید که رعد و برق چیست؟ طوفان، باران، خورشید و... چیست؟ چون جواب این پرسش ها را نمی داند با جهان بیرون خود درگیر است؛ اما انسان امروز بیشتر با درون خودش سروکار دارد. او می خواهد که با رمان خودش را بشناسد؛ لایه های وجودی خودش را کنکاش کرده و آنها را تعریف



سخنرانی نقش‌ریزان در ساخت رمان

رهنورد زریاب



و بازسازی کند.

بنابر این رمان تنها ژانری است که تجربه انسان مدرن در آن منعکس شده و با انسان امروز خیلی نزدیک است. هایدگر می‌گوید: «انسان امروز، نوگر است»؛ یعنی چند خصوصیت برای بشر امروز ذکر می‌کنیم، انسان امروز نوجو است و به دنبال تغییر می‌گردد؛ البته هایدگر این را به عنوان عیب ذکر می‌کند که ما آدم‌ها به این نمی‌اندیشیم که با داشته‌های خود چه کرده‌ایم که به دنبال جدیدها هستیم. ما همیشه حرفهای هضم نشده، تجربه نشده و استفاده نشده زیادی داریم که هر روز آنها را به دست می‌آوریم؛ بدون اینکه درونی‌شان کنیم. آنها را از یاد می‌بریم و به دنبال تازه‌ای دیگر به راه می‌افتیم. به همین دلیل است که وقتی به هم می‌رسیم، می‌گوییم تازه چه خبر؟!

حقیقت این است که انسان امروز به دنبال تازه‌هاست و به دنبال تغییر در جهان. به همین خاطر است که رمان از آن زمان که متولد شده، چنین فرم و خصلت‌هایی دارد. از رمان تعریف خاصی نمی‌توانید ذکر کنید و از روزی که رمان به عنوان یک ژانر آمده تا امروز، ما فقط تعدادی رمان داریم. این را هم «باختن» اشاره کرده که ما یک رمان نداریم، ما رمان‌ها داریم. درواقع هر رمان و شاهکاری که خلق می‌شود، یک نوع رمان خلق می‌شود تا اینکه ما را به تعریف رمان هدایت کند. این حرف باختن حرف درستی است. به تعداد رمان‌های مهمی که نوشته شده، فقط رمان داریم؛ اما نمی‌توان این‌ها را در یک حلقه تعریفی قرار داد. با تغییر انسان، رمان هم مدام تغییر می‌کند و چنان‌که تا هنوز در حال تغییر بوده است و این ذات متغیر رمان را اگر درک نکنیم، مسلماً همیشه دچار کلیشه‌ها خواهیم بود.

پس هنوز رمان یک تعریف مشخص نیافته است و یا به قول باختن «رمان یک ژانر به فرجام نرسیده است». به خاطر همین است که رمان امروز و انسان امروز به فرجام نرسیده است. این انسان از زمانی که تحقق یافته مدام در حال نقد کردن خویشتن با همان تفکر انتقادی است.

اما اگر بخواهیم در این وطن تجربه رمان داشته باشیم، نوعی انسان‌شناسی مدرن و فلسفه مدرن نیاز داریم که با آن درگیر باشیم. با فلسفه کلاسیک نمی‌شود رمان نوشت. با زاویه نگرشی دنیای کلاسیک نمی‌شود، رمان نوشت. باید با انسان مدرن و فلسفه مدرن که زاده‌ی همین انسان مدرن است، درگیر باشیم.

با توجه به آنچه بحث شد، پیشنهاد می‌کنم حداقل مقایسه‌ای صورت بگیرد میان شخصیت در داستان‌ها یا ژانرهای کلاسیک و رمان مدرن. همچنین باید سیر تحول شخصیت از روزگاری که اسطوره مطرح بوده تا امروز بررسی شود. باید دیده شود که «شخصیت» از آن روزگار تا به امروز چه تغییراتی کرده و فرم و طرح را چگونه متحول ساخته است. در پایان بحث چند نمونه از تعریف‌ها و ویژگی‌های رمان امروزی را که مطرح است، نقل می‌کنم. «باختن» می‌گوید: «در کنار همه این تعریف‌هایی که از رمان ارائه می‌شود، همیشه اما و اگرهایی وجود دارد.»

-رمان یک گونه ادبی چند بعدی است.

-رمان یک گونه ادبی پویا با پیرنگ بسیار دقیق است.

-رمان هنر توصیف متن است.

-رمان گونه ادبی پیچیده و فانتزی است.

-رمان داستان عاشقانه و رمانتیک است.



داستان

سال اول
شماره اول
۱۳۹۳

۴۸

به گفته گنتر گراس نویسنده بزرگ آلمانی، نویسنده نه تنها از زبان کار می گیرد؛ بلکه پاسدار زبان هم است. به باور من این گفته گنتر گراس در پیوند با مسئله زبان، بسیار مهم است. این نظر دو بخش دارد؛ یکی اینکه نویسنده از زبان کار می گیرد؛ یعنی رمان نویس هم از زبان کار می گیرد و دوم این که نویسنده پاسدار زبان است.

اصلاً رمان چیست؟ سه نوع تعریف از رمان داریم: کلاسیک یا سنتی، مدرن و پسا مدرن. اگر تمامی این تعریف ها را در پرویز نقد و نگارش بیاندازیم و این پرویز را تکان بدهیم، آن چیزی که به دست می آید، این است که رمان جهانی است که خدایی کوچک به نام نویسنده آن را می آفریند. این خدای کوچک؛ یعنی رمان نویس برای آفریدن جهان خودش یا به گفته «پاول ریکر» جهان متن، چه ماده ای در اختیار دارد؟ این خدای کوچک برای آفریدن جهان خودش؛ یعنی رمان، هیچ ماده ای در اختیار ندارد، مگر زبان. اگر رمان نویس، این ماده جادویی یعنی زبان را درست نشناسد، در کار آفرینش جهان خودش با دشواری مواجه می شود و در نتیجه جهانی معیوب، مخدوش و ناساز خواهد آفرید. از همین جا نخستین اصل ارزش زبان در کار آفرینش رمان به دست می آید و آن اصل این است که رمان نویس زبانی را که به کار می گیرد، باید نیک

بشناسد و با ظرافت های آن خوب آشنا باشد تا بتواند از این ماده جادویی چنان که باید کار بگیرد تا جهان خودش را بیافریند. حال منظور از شناخت درست این عنصر جادویی یعنی زبان چیست؟ منظور این است که این خدای کوچک؛ یعنی رمان نویس باید بر دستور زبان تسلط داشته باشد، با صرف و نحو زبان آشنا بوده و بر شیوه ثبت زبان؛ یعنی با نگارش و املاي زبان، خوب آشنا باشد.

در نگارش زبان، نشانه گذاری ارزش ویژه ای دارد. رمان نویس باید اصول و قواعد نگارش و نشانه گذاری را خوب بداند. واحدهای ساختمانی زبان، واژه ها هستند؛ از همین جاست که رمان نویس باید معنای دقیق واژه ها را بداند و هر واحد ساختمانی؛ یعنی هر واژه را به جای خودش بگذارد. نگاهی به تاریخ ادبیات جهان نشان می دهد که بزرگترین نویسندگان از جمله بنیاد گذاران ادبیات مثنوی، با زبانی که به کار گرفته بودند، آشنایی ژرف و گسترده یی داشتند و بر این زبان ها سخت مسلط بودند؛ مثلاً «سروانتس» نویسنده کتاب «دن کیشوت»، «جوفر چاسر» نویسنده کتاب «افسانه های کانتربری»، «او کاجو» نویسنده کتاب «د کامرون»، «پوشکین» نویسنده کتاب «دولفسکی»، «فرانسوا ریلکه» نویسنده کتاب «پانتا گروئل»، اینان آثارشان نشان می دهد که بر زبان هایی که به کار گرفته اند، سخت مسلط بوده و حتی می شود گفت که زبان را پی ریزی کرده اند. همان طور که فردوسی بزرگ، زبان فارسی را پی ریزی کرد. ارزش این نویسندگانی که یاد کردم زمانی برجسته تر می شود که دریابیم در آن زمان از موجودی به نام ویراستار خبری نبود؛ یعنی آن چه این نویسندگان نوشته اند، حاصل و محصول کار خودشان بوده است. ویراستار، امروز نقش مهمی را بازی می کند؛ اما در نظر باید داشت که این احتمال وجود دارد که ویراستار روح آفرینشی اثر یا متن را صدمه بزند. در زبان فارسی هم این اصل کاملاً صدق می کند. شما اگر آثاری مانند «کشف المحجوب» هجویری، «قصص الانبیا» ابن خلف نیشابوری، «طبقات صوفیه» خواجه عبدالله انصاری، «رساله قشیریه» ترجمه ابوالفتح ابن محمد، «اسرار التوحید» محمد بن منور، «سمک عیار» گردآوری فرامرز بن خداداد، «تذکره الاولیا» عطارد و «جوامع الحکایات» محمد عوفی را بخوانید، درمی یابید که این قلم زنان سده های گذشته و می شود گفت بنیاد گذاران ادبیات مثنوی زبان فارسی، چه اندازه بر این زبان مسلط بوده اند.

بخش دوم سخن گنتر که می گوید: «نویسنده پاسدار زبان است»؛ بدین معناست که نویسنده با نوشته های خوب و درخشان خودش زبانش را غنا می بخشد و عمق و گسترش می دهد و با همین کار از زبانش پاسداری می کند. در سده های ۱۸ و ۱۹



داستان

سال اول
شماره اول
۱۳۹۳
۴۹





میلادی، زبان روسی در اروپا، زبان تقریباً ناشناخته‌ای بود و این ناشناخته‌گی چنان بر جامعه روسیه اثر گذاشته بود که اشراف روسیه به زبان فرانسوی صحبت می‌کردند. در بسیاری از آثار «تورگنیف» و «تولستوی» جمله‌های بسیاری را می‌یابید که به فرانسوی نوشته شده است؛ اما کسانی چون پوشکین، ارمنتوف، گنچارف، تولستوی، داستایوفسکی، تورگنیف، آنتوان چخوف و ... که در واقع بنیادگذاران ادبیات روس شناخته می‌شوند، این زبان را چنان غنی ساختند که امروز این زبان و ادبیات، بحیث یک پدیده جهانی شناخته می‌شود.

در زبان فارسی هم وضعیت به همین گونه بوده است؛ هر چند آثار منشور یا کلاسیک زبان فارسی، زیاد توجه باختر زمین را جلب نکرده است، با این همه می‌شود گفت که شاید «گلستان سعدی» نخستین اثر منشور فارسی باشد که به فرانسوی ترجمه شد و توجه تمامی باختر زمین را به خود جلب کرد و شما می‌دانید که امروز هم جهان، زبان فارسی را با فردوسی، خیام، مولانا و سعدی می‌شناسد. نقش فردوسی که ما امروز چنان عظمت او را درک می‌کنیم، تنها در آوردن آن اسطوره‌ها نیست؛ چرا که آن اسطوره‌ها پیش از فردوسی وجود داشتند و کسان دیگری هم آن اسطوره‌ها را ثبت کردند؛ اما آنچه فردوسی را چنان عظمت بخشیده است، زبانی است که او به کار گرفته است. بی‌جهت نیست که خود فردوسی می‌گوید: «عجم زنده کردم بدین پارسی». واقعاً شاهنامه فردوسی در برهه‌ای از زمان، با تسلطی که فردوسی به زبان فارسی داشته، به وجود آمد و نقش بزرگی را شاهنامه در زنده کردن زبان فارسی بازی کرده است. همین نقش هم بود که ما امروز فردوسی را چنین بزرگ و با عظمت می‌دانیم.

در همین موضوع گفته می‌توانم که امروز زبان فارسی را در غرب با زبان «صادق هدایت» می‌شناسند. شما می‌دانید که قبر صادق هدایت در گورستان «پرلاش» در پاریس دفن است. این گورستان یک گورستان عظیم است. اگر شما بخواهید قبر نویسنده یا شاعری را پیدا کنید، اگر تمام روز هم بگردید، پیدا کرده نمی‌توانید. از همین رو، وقتی شما به گورستان نزدیک می‌شوید، به شما یک نقشه می‌دهند. در این نقشه چندین نقطه نشانه گذاری شده که

شما می‌توانید از روی همین

نقطه‌ها یعنی به اصطلاح نظامی ما «نقطه‌های نیرنگی»،

گورستان مورد نظرتان را پیدا کنید. یکی از این نشانه‌ها گور صادق هدایت است

و اگر به طور مثال بخواهید گور «مارسل پروست» را پیدا

کنید، اول باید گور هدایت را پیدا کنید؛ چون مارسل

پروست در حدود ۱۰ متری صادق هدایت دفن است.

از تمام اینها می‌توان نتیجه گرفت که رمان نویس امروز

نگاهی به تاریخ ادبیات جهان نشان می‌دهد که

بزرگترین نویسندگان از جمله بنیادگذاران ادبیات منشور، با زبانی که به کار گرفته بودند، آشنایی ژرف و گسترده‌یی داشتند و بر این زبان‌ها سخت مسلط بودند.

◆
به نظر من اگر رمان نویس واژه‌های محلی را به کار ببرد، ساحه اثر خود را محدود می‌سازد.

نه تنها از زبان فارسی کار می‌گیرد؛ بلکه باید پاسدار این زبان هم باشد. برای این کار ناگزیر است که این زبان را نیک بشناسد و بر آن تسلط داشته باشد و با ظرافت‌های آن آشنا باشد.

از جمله مسائل مطرح در زبان فارسی مخصوصاً رمان فارسی، می‌توان به بحث استفاده از زبان گفتاری در رمان یاد کرد. برای توضیح این مسئله لازم است بگویم که نخستین نویسندگان باختر زمین هرگز از زبان گفتاری در رمان‌هایشان کار نکرده‌اند؛ مثل داستایوفسکی، تولستوی، سامرسمون و چارلز دیکنز.

زبان گفتاری زمانی وارد رمان باختر شد که دبستان «ناتورالیزم» به میان آمد. ناتورالیزم‌ها بر این باور بودند که رمان یک آزمایشگاه است و بنابر آن هرچه بیشتر باید به زندگی نزدیک باشد. از همین رو زمانی که امیل زولا می‌خواست یک رمان خود را درباره زندگی کارگران معدن بنویسد، بسیار راه رفت تا کار در معدنی در شمال فرانسه را بررسی کند تا بتواند کاملاً شبیه و همانند این واقعیت را در اثر خود پدید بیاورد. از همین رو ناتورالیزم‌ها بر این باور بودند که زبان هم باید به واقعیت روزانه مبدل شود؛ یعنی زبان گفتاری، در رمان راه پیدا کند و امروز شما می‌دانید که زبان گفتاری در پاره‌ای از رمان‌ها در ایران و در افغانستان راه یافته‌اند. در این مورد تذکر دو نکته لازم است. اگر در اروپا، زبان گفتاری در رمان راه یافت، از این رو بود که در زبان‌های اروپایی بین زبان گفتاری و نوشتاری فرق چندانی وجود ندارد؛ یعنی زبان گفتاری بسیار به زبان نوشتاری نزدیک است. از همین رو محمود طرزی در حدود ۹۰ سال پیش متوجه این مسئله شده بود و در یکی از مقالاتش در «سراج الاخبار» پیشنهاد می‌کند که باید مرکزی به وجود بیاید تا زبان گفتاری فارسی به زبان نوشتاری نزدیک شود. همان گونه که گفتم زبان گفتاری در زبان‌های غربی با زبان نوشتاری فرق زیادی ندارد.

نکته دیگر اینکه ثبت زبان گفتاری خود یک مشکل است. بعضی نویسندگان یک واژه نوشتاری را به یک گونه می‌نویسند و بعضی به شکلی دیگر. در نتیجه نوعی هرج و مرج در زبان فارسی پدید می‌آید. نکته دیگر که با مسئله کاربرد زبان در رمان پیوند دارد، استعمال واژه‌های محلی است. آیا رمان نویس می‌تواند واژه‌های محلی را به کار ببرد؟ به نظر من اگر رمان نویس واژه‌های محلی را به کار ببرد، ساحه اثر خود را محدود می‌سازد. شما حتماً «تنگسیر» صادق چوبک را خوانده‌اید. در این رمان، صادق چوبک واژه‌های محلی جنوب ایران را به کار برده است. البته او دریافته که این برای تمامی ایران قابل فهم نیست، از این رو در پایان تنگسیر یک فهرست بزرگ چند صفحه‌ای از معانی واژه‌ها آمده است. پس آیا لازم است تا زبان گفتاری را در رمان به کار ببریم؟ اینها مسائلی هستند که فرهنگیان ما به ویژه نویسندگان و رمان‌نویسان باید در این باره فکر کنند تا به نتیجه‌ای برسند و همچنین باید فکر کرد که آیا لازم است در چنین حالتی که زبان فارسی در افغانستان دچار هرج و مرج و نابسامانی‌هاست، واژه‌های محلی به کار ببریم، آیا لازم است؟

لحظه‌ای مانده به آفریده شدن

اشاره: شایعات مثل همیشه شایعات هستند. این که قلم‌های رمان‌نویسان از کار افتاده‌اند هم شایعه‌ای بیشتر نیست. آنچه حقیقت است، فوران هستی از شیار قلم‌هایی است که همیشه در کارند چه آشکارا به چشم‌ها درآیند و در قالب کتاب‌هایی وزین در افق‌های خیال مخاطبان رمان به پرواز درآیند و چه آن سوی کتاب ناشدن به هیاهوی خود ادامه دهند. در اولین شماره «در دری» تصمیم گرفتیم از این حجم و هیاهوی بنهان، صفحاتی را به نشر برسانیم که در صفحات بعد بخش‌هایی از آنها را می‌خوانید:



عباس آرمان

زن پیاله چایش را سر کشید. نگاهی به اطرافش انداخت. گارسنی را که از نزدیک میز آنها می‌گذشت، صدا کرد.

- تا چند بچه رستوران باز است و طندار؟
گارسن گفت:

- تا صبح باز است خانم.

زن سکوت کرد؛ به مردی که روپرویش نشسته بود، نگاه می‌کرد. مرد لبخند زد و بعد دستی به موهای ماش برنجی‌اش کشید. گارسن جوان، سرگردان بود که برود یا باشد. پرسید:

- فرمایش دیگری باشد خانم؟

اما به جای زن، مرد گفت:

- در اینجا آب بازی منع نیست، هست؟

گارسن نگاهی به زیر چشمان پندیده او انداخت و گفت:

- نمی‌دانم آقا، شاید باشد.

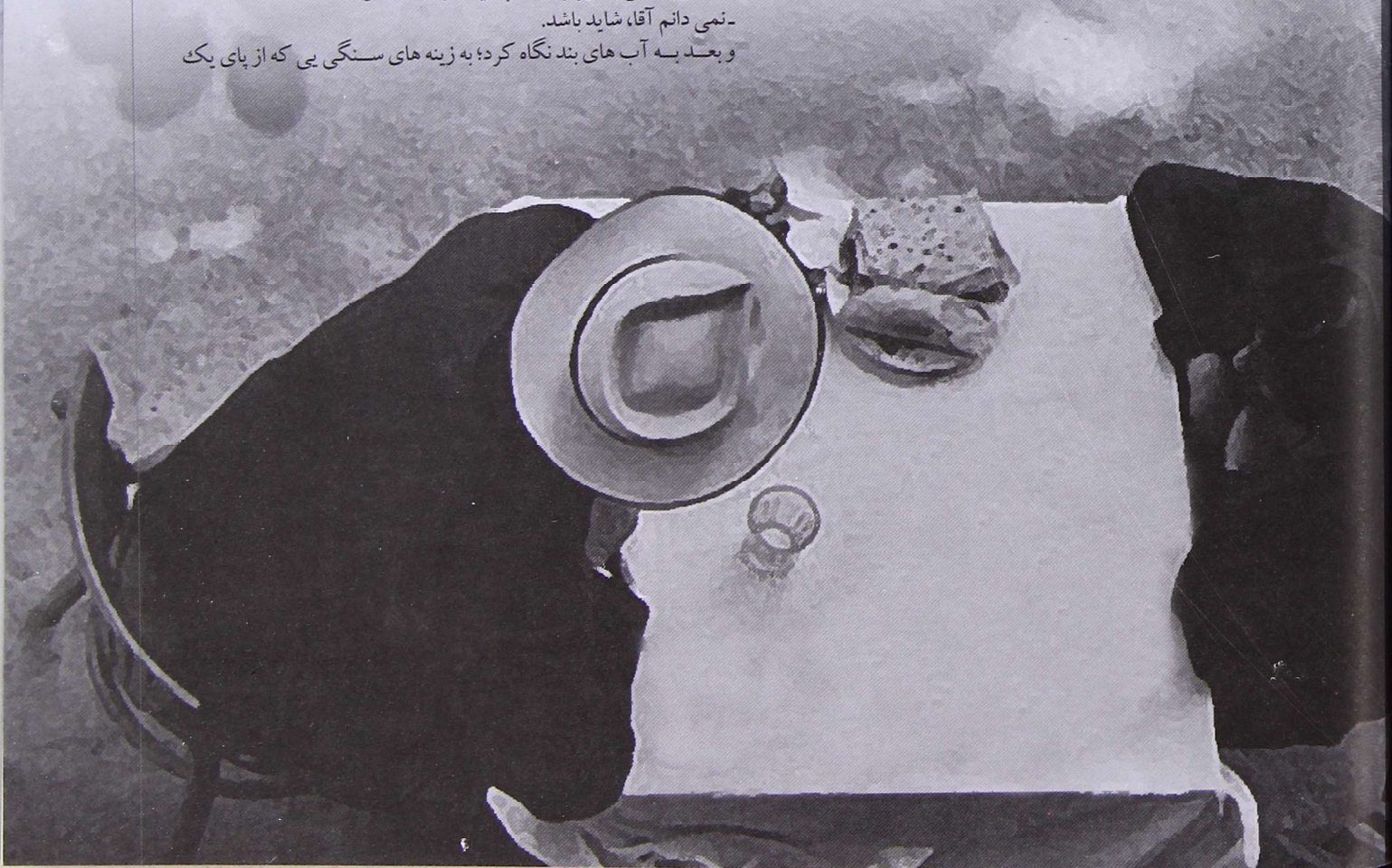
و بعد به آب‌های بند نگاه کرد؛ به زینه‌های سنگی بی‌کی که از پای یک

بخش‌هایی از یک رمان منتشر نشده:

دور دست

داستان

۵۱ سال اول
شماره اول
۱۳۹۳





درخت کلان پایین می رفتند و در آب گم می شدند:
- آقا! چند وقت پیش یک حادثه شد. دو نفر غرق شدند. آب بازی نمی فهمیدند. از همان خاطر مدیر صاحب رستوران منع کرده آب بازی را.

مرد که همراه با نگاه او به زینه های غرق شده در آب نگاه می کرد، گفت:

- آب بازی بلد هستیم، ری زن جوان!
گارسن عجله داشت که برود، گفت:

- صحتیست آقا.

دو، سه قدم که رفت، ایستاد. تاملی کرد و ادامه داد:

- می بخشید آقا، لطفاً اگر می خواستید آب بازی کنید، پرسونل ما را باخبر بسازید.

مرد دستش را بلند کرد و به آرامی گفت:

- بی غم باش جوان. حتما!

گارسن رفت. مرد رو به زن گفت:

- به چی چرت استی جانم؟

زن گلویش را صاف کرد و بی آن که پلک بزند، گفت:

- به چرت موهای سفید تو. چقدر پیر معلوم می شوی.

مرد به این مزاق های گاه و ناگاه زن عادت کرده بود. خودش را نباخت و گفت:

- تو هم پیر می شوی قندم، بی غم باش.

زن این بار کمرش را راست کرد. شخی آن را گرفت و با صدایی فاجه آلود گفت:

- راستی! در وطن شما، آدم های پیر را خوش دارند؟

مرد گزندگی تیز زبان او را حس کرد. از روزی که با هم آشنا شده بودند، زن او را بیگانه می گفت. گاهی جدی و گاهی شوخی؛ اما او کوشش می کرد جدی نگیرد. فقط با لبخندی پاسخ می داد و می گذشت. این بار سکوت نکرد و لبخند نزد، گفت:

- ندارند!

زن در حالی که هنوز بدنش را هر طرف کش می کرد، پرسید:
- چرا خوش ندارند؟ به نظرم در آنجا هر کس را که گناه کرده نتواند، مردم خوش ندارند.

مرد نمی خواست بی حوصله شود، پاسخ داد:

- بله، بیگانه را خوش ندارند. همی رقم هستند.

- خو، حتماً تو هم به همین دلیل رفتی به آنجا!

نگاهش را به چشم های زن دوخت و گفت:

- به همین خاطر هم پس آمدم. آمدم تا کمی بیگانه شوم در کابل. مثل تو!

این بار زن بود که حس بدی پیدا کرد. آب دهانش را قورت کرد. گوش هایش داغ آمدند و بعد لم شدند. سری تکان داد و گفت:

- گرنگی گناه هر کس به گردن خودش است. بز از لنگ خود و گوساله از لنگ خود آویزان خواهد شد.

این بار مرد مهلت نداد و بلافاصله گفت:

- خی من از لنگ تو آویزان استم! گوساله!

خنده اش بلند بود. زن هم با او خندید و گفت:

- ای تو بزک جینی را.

مرد که خندیده بود، عینکش را برداشت تا بتواند اشک های خود را پاک کند. زن به او دستمال داد و گفت:

- خب خوش شدی هه!

- مزه داد جانم. بگل کردن تو چقدر مزه دار بوده! دختر!

زن سرش را به صورت او نزدیک کرد و پرسید:

- نه، راستی می گویم. مردم پشت کوه پیرکی های خود را صابون جور نمی کنند.

مرد باز خندید و در همان حال گفت:

- بمان دیگر. گنجینه، این قدر اکت زن های وطن را نکن. پس است. بشرم! اگر کدام شاگردت این جا باشد، چه فکر خواهد کرد. استاد فلسفه شان یک کور مغز است.

گنجینه آهی کشید و گفت:

- گفته بودیم که رقم مردم معمولی می شویم و به آرامش می رسیم. مرد بدون فاصله جواب داد:

- نادانی کسی را به آرامش رسانده نمی تواند.

- بله، ولی مردم نادان نیستند. فقط معمولی هستند. این من و تو هستیم که نامعقول شده ایم. از طبیعت خود برآمده ایم. درس خواندن هیچ به آدم خوب نیست. از دنیا بیگانه می شوی، چه فایده!

مرد هم سروشانه ای تکان داد و گفت:

- می خواهی باز فلسفه را شروع کنیم.

زن پاسخ داد:

- دلت جانم! نمی ترسم.

مرد عقب نشینی کرد و گفت:

- ولی من حوصله بحث ندارم.

این بار نوبت زن بود که بخندد، گفت:

- پیر شدی دیگر شاهزاده! کرده نمی توانی، بحث!

مرد به نقطه ای خیره ماند لحظاتی، آهی کشید و گفت:

- تا جوان استی از زندگی فقط دویدن و خوردن و زدن را بلد استی؛ اما وقتی پیر شدی آن وقت است که می فهمی این ها فقط قسمت های کوچکی از زندگی هستند، به همین دلیل است که هوشیار می شوی. آن وقت است که.....

زن میان گپش دوید و گفت:

- آن وقت است که می فهمی زندگی تنها این چیزها نیست. آن وقت است که به مرگ فکر می کنی. وقتی هم که به مرگ فکر کردی، می فهمی که مرگ هم قسمتی از زندگی است؛ حتی می تواند تمام زندگی باشد و ...

این بار مرد، حرف زن را قطع کرد:

- بله، این هم امکان دارد. می شود از این زاویه هم دید. زندگی

زن دستش را به طرف او پیش کرد. مرد به کف دست خینه شده او نگاه کرد و زبانش بند ماند و اجازه داد زن حرفش را تمام کند:

- و! و وقتی مردم در پیری می فهمند که زندگی یعنی مرگ، به افغانستان می آیند. به گورستان. اینجا بهترین جای برای مردن است. کابل جان، قبرستان تاریخی است. همه برای مردن به کابل می آیند؛ حتی ابر قدرت های جهان. از سکندر بگیر تا انگلیس، شوروی و حالا هم امریکا. امریکا هم آمده که در گورستان تاریخی جهان یعنی کابل جان بمیرد؛

سکوت، بعد نفسی گرفت و ادامه داد:

- اما این فقط یک افسانه است. روشنفکرهای مرگ طلب، دل خود را به آن خوش می کنند.

نفس بند شد. مرد از فرصت استفاده کرد. دست او را گرفت و فشرده:

- ما برای چی اینجا هستیم. مگر برای آرام شدن و مردن نیست؟ نگاهشان ناخود آگاه به هم گره خورد. مات و مبهوت به یکدیگر نگاه کردند. مرد گویا از این حیرت دوجانبه ترسیده بود، با عجله گفت:

-مرگ بسیار مهم است.

به جای او زن گفت:

-و جایی که تو می خواهی بمیری از آن مهم تر.

ساکت شد و دیگر حرفی نزد. مرد حس کرد که دستانشان سرد شده می رود. فشار بیشتری به انگشتانش آورد و با هیجان مرده ای پاسخ سکوت زن را داد:

-بله جانم و این جای، باید آرامش بخش ترین شهر دنیا باشد.

نگاهش به چشمان زن دوید. در آن عمیق شد و ادامه داد:

-خب! کابل هم مادر شهرهای دنیاست. در این شهر می شود همه آرامش دنیا را یافت. همه دنیا را بگردی جایی پیدا نمی شود که ارزش در آنجا مردن را داشته باشد. کسانی که برای مردن به این شهر می آیند، به ظاهر ناآرامش کاری ندارند؛ آن ها باطن این شهر را می خواهند. شهری که بر تمام بلندی های زمین ایستاده و تمام سنگ های ناشکن و با ثبات دنیا را زیر سینه خود دارد.

خنده کرد. زن نگاهش می کرد. او هم به چشمان مرد خیره شده بود. بعد پلک زد و سرش را پایین آورد و به پیاله جای پیش روی خود دوخت. نفس کوتاهی گرفت و با صدای آهسته ای گفت:

-بی شک، چی یک شعر مهین پرستانه ای گفتی!

و دست زد برای مرد. باز هم آدم های اطرافشان به آنها نگاه کردند؛ مرد به نگاهشان توجهی نکرد. صبر کرد تا دیوانگی زن خلاص شود. بی پروایی او را تماشا کرد. گوشش برای شنیدن کلماتی که از دهان زن خارج خواهند شد، آماده بود. می دانست که زن چی خواهد گفت، اما دوست داشت آهنگ آن کلمات را بشنود، بدون آن که به مفهوم شان فکر کند. و اما زن:

-چی فایده از تکرار این شعرها. کابل بلند است یا پایین، زیر سینه اش الماس است یا خاک؛ هیچ فایده ای به حال ما و تو ندارد.

کمی مکث کرد و بعد با لب های خشکش ادامه داد:

-می خواهیم بمیریم تا از دست خود خلاص شویم. خب این درست است؛ اما این همه به کابل هیچ ربطی ندارد. مشکل این است که می ترسیم از مردن. به دنبال یک فرصت مناسب و یک بهانه خوب می گردیم. کاشکی می شد یک تصمیم بگیریم و کار را خلاص کنیم.

ساکت شد. منظر ماند که مرد چیزی بگوید. اما نشانی از میل به گفتن در میان لب های او پیدا نکرد. خودش ادامه داد:

-خب درست است. چیزی نمی گویی. می فهمم که دیگر چیزی برای گفتن هم نمانده. گپ های ما خلاص شد؛ اما نتوانستیم کار خود را خلاص کنیم. دیگر خسته شدم. م. دیگر از این سرگردانی بیزارم. هر روز گپ می زنیم. به جان کابل چسپیده ایم. کابل را افسانه جور کرده می رویم؛ ولی باز جواب نمی دهد. نمی دانم که چرا این کار را می کنیم. شاید می خواهیم که مرگ ناچیز خود را به افتخار تبدیل کنیم و بگوییم که در سرزمینی به استقبال مرگ می رویم که همه قدرت های تاریخ در اینجا مردند. خب این راهم که ثابت بسازیم؛ چی خواهد شد؟ به نظر من که هیچ. باز همان آدم های سیر آمده از زندگی هستیم که دیگر نمی خواهیم نفس بکشیم.

لبخند از لب های مرد رفته بود؛ اما از چهره و چشمانش نه. گفت:

-راست می گویی. بیا شعر و فلسفه را ایلا کنیم. امشب فقط منتظر بمانیم که چی می شود.

زن خندید. خنده اش باز هم بلند بود و عصبی. گفت:

-منتظر مرگ. ما منتظران مرگ هستیم. چشم های خود را هر طرف می دوانیم که چه وقت مرگ به طرف ما می آید. و این مرگ لعنتی هم هیچ آمدنی نیست. ناز می کند. پت می شود از پیش ما و خود را نشان نمی دهد. چی یک وضعیت احمقانه ای داریم.

مرد دستی به روی میز کشید و پرسید:

-پس چی کنیم جانم؟

زن می خواست چیزی بگوید؛ اما گویا

نمی توانست کلمات را پیدا کند. فقط

سرش را تکان داد. مرد هم پلک هایش

را بر هم گذاشت. حس ناشناخته ای داشت.

حسی مانند تحقیر شدن و شرمیدن. از خود

شرمیدن. شرمی که قلبش را ضعیف کرده

بود و توان پلک باز کردن را از او برای

لحظاتی گرفته بود؛ ولی تسلیم نشد. نمی

خواست تسلیم چنین حس ناخوشایندی

شود. این بار نه! در این لحظات نه! می خواست امشب را با سربلندی

و قوت قلب به روز برساند؛ البته اگر روزی در کار می بود. هر دو می

خواستند که امشب همه چیز تمام شود. انتظاری که تحقیرشان می کرد

و بی کاره نشانشان می داد، به پایان برسد و آن ها را قهرمان بسازد. شیردل

نشانشان بدهد و به آرزویشان که یک بار شجاع بودن است، برسند.

این افکارش را رها کرد. می دانست که مرور این حرف ها بی فایده است؛

باید امشب کاری می کردند. باید به خود، به جهان، به زمین و به آسمان

فشار می آوردند که کارش شان تمام شود. خودشان نتوانسته بودند؛ باید

دستاویزی، بهانه ای و یا وسیله ای پیدا می شد. باید این وسیله می آمد و در

کنار افسانه کابل ایستاده می شد و خلاصشان می کرد. آفی کشید و دستش

را به کمر پیاله رساند. آن را گرفت و انگشتانش را دور آن حلقه کرد. زن

درحالی که حرکت های انگشتان او را به دور پیاله تماشا می کرد، گفت:

-چی می شد اگر برمی خواستیم و همین جا می رقصیدیم. آن قدر می

رقصیدیم که دیوانه می شدیم و می مردیم. آدم دیوانه شود، مردنش آسان

تر می شود. تا جایی که ما خبر داریم، مردم اول دیوانه می شوند و بعد می

میرند. دلم یک رقص دیوانه وار می خواهد. یک همان طور رقص که

خودت می فهمی.

مرد سر تکان داد که درست است. بعد گفت:

-رقص باشد و رقص باشد. نه سیاست باشد و نه عرفان و نه هم اخلاق؟ این

اخلاق لعنتی اگر نباشد، آدم می تواند برهنه شود. مادرزاد برهنه. برقصد و

برقصد. آن قدر تیز که حرکت هوا را بالای پوست خود احساس کند. آخ

که چقدر خوب می شود.

لحن گفتارش پر از حسرت بود و ناتوانی. این را زن حس کرد و بعد به این

فکر کرد که چرانی شود؟ چرانی تواند مثل برگ های درخت از این

آلودگی های بشری خود را پاک کند و با وزش نرم باد که ها برقصند.



مرد همان آتش سوزنده را در نگاه زن دید. گویا خانه چشم هایش در گرفته بود و موجودی برهنه در میان آتش ها می رقصید. با خود فکر کرد که تمام گنجینه ی گنجینه همین آتش چشم هایش است که وقتی فوران می کند، هیچ مردی نمی تواند در مقابل آن ایستاده شود و به زانو در نیاید. این آتش، بدن او را لرزاند. حسی خوش داشتی مانند رهایی از همه چیز به درونش سرازیر شد. دلش می خواست خودش را رها کند به دست گنجینه و بگذارد تا هر چه می خواهد با روح و جسمش انجام دهد. در چنین مواقعی می توانست خود را از دورتر ببیند که چمלק شده است؛ مانند خمیری که در گوشه ای افتاده و خلیفه ی نانوائی آن را ورز می دهد تا بالا بیاید و پرمایه شود. پرمایه شود تا برای سوختن و پخته شدن مناسب باشد. چه حسی بود این از دور جسم و جان خود را در گوشه ای دیدن و آن را در حال سوختن و پخته شدن یافتن. وقتی جسم از میان می رود، روح آزاد می شود. سبک می شود و می تواند به هوا بالا شود، درست مثل پقانه های هوایی بی که در روز نوروز به دست بچه گک ها از تار آویزان هستند. وقتی که تارشان خطا خورد، به هوا بالا می شوند، می روند به آسمان. یکی شان دوتا می شود و دوتایشان چهار تا و چهار تایشان در لحظه سال به سال شدن، چهل تا و آسمان پر می شود از نقطه های رنگی بی که به زمین نگاه می کنند و از خاک دور و دورتر می شوند. از آدم ها، از صداها، از آرزوها، از همه کس و همه چیز. خودشان می مانند و هوایی که در سکوت از چهار طرف در آغوششان گرفته و به طرف خواب می بردشان. خوابی که آرامش بخش است. خوابی که دنیا را سفید می کند و از یاد آدم می برد. خواب ...

زن صدایش کرد. اما مرد با پلک های برهم افتاده، چرتی بود. دوباره زن گفت:

- شاهزاده کجا چکر می زنی.

مرد تکان کوچکی خورد و نفسک زد. دهانش را مزه مزه کرد. گنجینه ادامه داد:

- به خیالم که دلت بود تنها به سفر بروی. ترساندی مرا. فکر کردم که بخیر جان را خلاص کرده ای.

و کومه خندش به خانه چشم های مرد افتاد. گفت:

- نه جانم، مرداره قول است. یا رقصیده خواهد کشتمت و یا زیر زدن جانت را خواهد گرفتم.

گنجینه دوزد:

- لوچک!

مرد:

- هه هه هه!

زن کوشش کرد چیزی در جواب او بگوید؛ اما کلمات پت شده بودند در ذهنش. دلش می خواست بر خیزد و برود. یک لحظه به این فکر کرد که چرا باید با این مرد غریبه همراه شود برای مردن. باید می مرد. این را از خود نپرسیده بود. تعجب کرد. نمی دانست که چرا او زیر تاثیر مردی رفته است که اصلا نمی شناسدش. نمی داند از کجا آمده و به چه مقصد آمده و چرا آمده که بمیرد. خب او آمده که بمیرد به گنجیه چه مربوط. چرا او باید بمیرد. خندید. ذهنش

می خواست این را از مرد سوال کند، اما دلش نشد. به این فکر کرد که شاید دلیل همه این اعمال ممنوع در دل او باشد؛ در همین که دلش نمی شود. اگر دلش می شد؛ می توانست اراده کند که بایستد و کالایش را کشیده و برقصد. آن قدر برقصد تا بمیرد. مردم هم تماشایش کنند؛ مردم هم یاد بگیرند که می شود رقصید و مرد. زن بر نگاه مرد پلک زد. ذهنش را رها کرد. خندید و گفت:

- باشد، هر چی تو بگویی جانم

بعد دستش را از پهلوی میز پیش برد و به زانوی مرد رساند. انگشتانش جمع شده بودند، آنها را به روی عینک زانوی او گذاشت و انگشتانش را چسپیده به آن باز کرد و گفت:

- هنوز هم ملل داری؟

لرزه های کوچکی بر اندام مرد دوید. پیشانی اش چمלק شد و در همان حال گفت:

- ملل لال ندارم!

زن دوباره کارش را بر عینک زانوی مرد تکرار کرد و گفت:

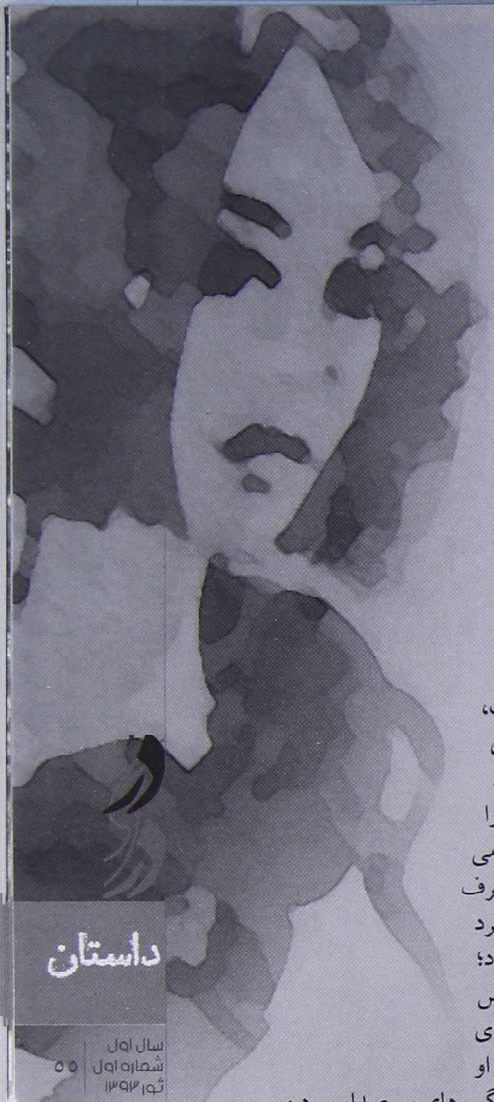
- معلوم شود از لال لال لال!

مرد این بار طاقت نتوانست و پایش را پس کشید و گفت:

- دارم، هنوز دارم گنجینه.

زن سرش را به طرف مرد پیش برد و گفت:

- امشب ملل تو را خواهد گرفتم جان گنجینه! این جا ماندنی خواهد شدیم. باز می رویم یک جای زیبا و آرام در سایه ها پیدا می کنیم و در یکدیگر گم می شویم.



داستان

سال اول
شماره اول
۱۳۹۳

مرد در مقابل این کلمات شانه بالا انداخت، ناخودآگاه. بعد به خانواده چهارنفره ای نگاه کرد که به طرف آنها می آمدند. تماشایشان کرد که چگونه میز خود را انتخاب می کنند. مرد جوانی که به نظر می رسید انتخاب گر میز است، نگاهی به طرف آنها انداخت، پس از آن به میزی نگاه کرد که نزدیک ترین میز به آب های بند بود؛ اما میز فقط دو چوکی داشت. نگاهش باز گشت به طرف میز آنها و چوکی های اضافی را دید. لحظاتی مردد ماند. میان او

و یک پیرزن که کنارش ایستاده بود، گپ های بی صدایی رد و بدل شد. از آنجا دل کندند و به طرف دیگر رفتند؛ جایی که یک میز کلان داشت و چوکی های اضافه، چهار تا. گنجینه نفسش را که در سینه حبس کرده بود، رها کرد:

-شکر!

-چرا شکر؟

-خب شکر دیگر!

مرد که خودش را پس گرفته بود، کمی به طرف میز خم شد و گفت: -درست است شکر که نزدیک ما نیامدند و گرنه شب زیباییان خراب خراب می شد.

زن ادامه داد:

-خراب و تراب!

و باز با هم خندیدند. نگاه هایشان در هم فرو رفت. مرد باز دستی به موهای ماش و برنج خود کشید و گفت:

-امشب زیاد قصه خواهد کردیم. زیاد گپ ها خواهد شد هه؟

زن با نگاه خود خندید و جواب داد:

-چه قصه هایی، چه گپ هایی!

مرد که چشمانش می درخشید، پرسید:

-فقط قصه و گپ باشد یا کدام.

ادامه داد. زن لب هایش را غنچه کرد و جواب داد:

-کدام گپ دیگر نخواهد شد، فهمیدی پیرکی!

حالت استفراغ پیدا کرد. دلش از این نمایش احمقانه بد شد. نمی دانست چرا مجبور هستند به این بازی ادامه دهند؛ اما چاره ای نبود. با خود فکر کرد که دیگر نه او فرصتی برای بازگشت دارد و نه آدم نشسته روبرویش. می دانست که مرد با تمام شعورش تصمیم گرفته که به کابل بیاید و بمیرد. این

پر شد از کلمات: اولین باری است که در این چند ماه به این فکر می کنم که چرا باید زندگی را ایلا کنم. چه مشکلی دارم. بعد سرش پر از سکوت شد. قلبش را همان درد همیشگی پر کرد. حس نفرتش باز پس آمد. حس نفرتی که از خودش پیدا کرده بود. نفرت از دستش، نفرت از پایش، نفرت از پستان هایش که کلان شده بودند، نفرت از ران های لاغرش، نفرت از چشمان بی حالش و نفرت از دردی که قلبش را فشار می داد. این نفرت ها بود که بلای جاننش شده بود، بارها به ذهنش رسیده بود که گوشت جان خود را بسوزاند. با چاقو به قلب خود بزند تا این درد دوامدار و سوزنده را بکشد. دردی که خلاصی نداشت. نمی دانست این درد از کجا پیدا می شود. از کجا می آید از جان خسته او چه می خواهد. آن همه سوزن و دواها هم اثری نداشت. حس می کرد که آنها فقط ضعیفش می کنند، دردش را زیادتر می کنند. خسته و ناامیدش می کنند و آن وقت است که تسلیم درد می شود. سرش دور می خورد و درد گلوش را می گیرد، قفسه سینه اش را می لرزاند و هر طرف می دود. نفرت مثل استفراغ تا حلقش بالا می آید و عق که می کند به بینی اش می زند و بالا می رود. چشم هایش تاریک می شوند و دیگر چیزی نمی فهمد. اما این همه گپ نبود. یک چیز دیگر هم مثل خار به مغزش می خلید؛ اما نمی آمد. خودش را نشان نمی داد؛ ولی او می دانست که هرچه است به نفرت ارتباط دارد. با این نفرت همیشه درونش پیوند دارد. شاید این نفرت از همان جا آمده باشد. از همان چیز غبار آلود که ذهنش از درک آن عاجز بود و فقط می توانست حسش کند؛ مثل زخمی که ناسور شده و دردش هم مبهم شده است. دردی خفیف؛ ولی کاری و همیشه گی. بارها این چیزها را در ذهنش مرور کرده؛ اما بیهوده و بی فایده. نه نفرتش کم شده و نه دردش. آخر هم به این نتیجه رسیده که باید صبر کند تا روزش برسد. باید صبر کند تا یک نفر پیدا شود که او را نجات دهد از دست این دردها. آهی کشید و به فکرش خطور کرد که آن آدم را یافته است. به مرد نگاه کرد. چشم به چشم شدند لحظه ای. مرد بی قرار معلوم می شد و زن می دانست چه می خواهد. انگشتانش را حرکت داد بر روی ران او تا رسید به ... مرد پایش را پس کشید. گنجینه یک لحظه حیران شد. لبهایش لرزید. حس کرد که دستش یخ زده است. مرد خندید و زن همان لحظه فهمید که این خنده مرد را تا به حال ندیده است.

-ملل دارم جانم!

گنجینه چیزی نگفت. کمرش کمی خم مانده بود. آن را راست نتوانست هر چه کرد. به نظرش رسید که سرچه ایستاده است. حس تازه و ناشناخته ای بود و آزار دهنده هم. مرد با مهربانی دست دیگر او را فشرد و یک کلمه بیشتر نگفت:

-عزیزم!

بعد به آرایش پر رنگ زن نگاه کرد. نمی دانست چرا این کار را کرد. فقط می دانست که پای خود را پس کشیده بود، بدون این که مللش بیاید. شرمید. صدای گنگی به گوشش افتاده بود که سرش را گرنک می کرد. گرنگی آن را بر تمام جاننش حس کرد. اما با خود فکر کرد که هرچه بوده، ناخواسته و اتفاقی بود، یک اتفاق زودگذر، نه بیشتر. تلاش کرد همه چیز را به دقیقه پیشتر بازگرداند. تلاش کرد فراموش کند. ذهنش را از نو تازه کند. به همین خاطر سرش کمی تکان خورد و چشم هایش به اطراف دوید. از تمام میزهای زیر چراغ ها فقط چند میز گرد خود نفر داشتند. هیچکس متوجه آنها نبود و او می خواست کاری را انجام دهد که همیشه برای به دست آوردن دل گنجینه انجام می داد. سرش را تیز پیش برد و لب هایش را به لب های زن رساند، بوسه کوتاهی برداشت. گنجینه اما هیچ عکس العملی نشان نداد. مثل وقت های دیگر نخندید. چشم هایش هم برق نزد. فقط لب هایش باز شدند و گفت:

-تشکر جانم!



را خودش گفته
بود. اولین باری
که با او در یکی
از اتاق های هوتل
«کنتیننتال» پهلوی به
پهلوی دراز کشیده
بودند، مرد این را گفته
بود. زن نفهمیده بود برای
چه این حرف را می زند.
فقط احساس کرده بود که
چقدر بی موقع. همان لحظه
بود که به متفاوت بودن این مرد
با مردهای دیگر ایمان آورده
بود. مرد هیچ کاری نکرد. فقط
از کلکین به درخت های بیرون
نگاه کرد، حرف زد و حرف
زد. نفس تازه کرد و باز حرف
زد و آخر هم گفت:
- می بخشی خانم....
مکث کرد. نام او را از یاد
برده بود. زن گفت:
- گنجینه!
- بله، خانم گنجینه. سرت
را به درد آوردم. وقتش
است که بروید.
گنجینه هم گفته بود که نمی
رود. همان جا می ماند و تا
صبح خواهد ماند. مرد حیران
نگاهش کرده بود. زن فکر کرده
بود که شاید تصور می کند که از
حرف های او چیزی نفهمیده، برای
همین تلفونش را از جیب دستی اش
بیرون کشیده و به همکارش زنگ
زده و گفته بود، اگر می شود صنف
فلسفه مرا تو پیش ببر، امروز حوصله
آمدن به دانشگاه و تدریس را ندارم.
مرد حیران تر از پیش شده بود. مرد
دوباره با نگاهی نو به گنجینه دیده بود.
سرتاپایش را برانداز کرده بود و بعد از تخت
پایین پریده و رفته و برای مهمانش قهوه آماده
کرده بود. تمام آن لحظات شب نشینی را به
یاد داشت گنجینه. و همیشه در ذهنش مرورشان
می کرد؛ اما باز هم نمی فهمید که چرا با این مرد
سیر آمده از دنیا هم نفس شده است. مردی کم
حرکت و همیشه متفکر. مردی که ذهنش پندیده
بود، آن قدر که سرش را جاق نشان می داد. سری
چاق و سنگین که مرد نمی توانست آن را نگاه دارد
و همیشه کوشش می کرد بر شانه های او بگذاردش.
مرد چهره درهم کشید. سرانگشتان خود را روی میز
دواند و گفت:

- امشب غم یکدیگر را خواهد خوردیم مگر نه!
زن فهمید که مرد سکس می خواهد. می خواهد امشب اگر
نمردند، ارضاء شود و انزال، انزال ذهنی البته. همان رقم که
همیشه می شود. سر به شانه او می گذارد و سنگینی ذهن
کلان و فربه اش را به شانه او می اندازد. خندید و یا تظاهر
به خندیدن کرد:
- پشیمان نخواهد شدی؟ از نیمه راه پس نخواهد رفتی
پیرکی؟!
با صدای بسیار بلند خنده کرد. از میزهای اطراف، نگاهشان
کردند. همان مرد جوان که پشت به آنها در سر میز کلان
هشت نفره نشسته بود، روی گشتاند و به طرف شان نگاه
کرد. زن گفت:
- هله، هله تیرت را بیاور!
- اطاعت می شود قومندان صاحب!
مرد سرش را بلند کرد و به آسمان بالای سر بند نگاه کرد
تا تیر خود را بیاورد. ستاره های خرد و کلان در سیاهی
روشنک می زدند. یکی شان پر نورتر از دیگران بود؛ اما
نورش می رفت و می آمد. سرش را چرخاند و سعی کرد
به تمام پهنای آسمان نگاه کند. سعی کرد به همه ستاره های
خرد و کلان نگاه کند. با خود فکر کرد که چرا تا به حال
آسمان شب را تماشا نکرده است؟ چرا ستاره ها را این قدر
از نزدیک و دقیق ندیده است؟ بعد به نظرش آمد که تا
حالا اصلا سرش را این قدر که امشب بالا کرده، بالا نکرده
است. همیشه سرش در امتداد افق بوده و یا به پیش پای خود
نگاه می کرده. از کشف این نکته عجیب خوشحال شده
بود. می خواست آن را با گنجینه در میان بگذارد و بگوید
که برای اولین بار در عمرش ستاره را دیده است. آسمان
را دیده است و احساس تازه ای دارد، اما نگفت. با خود
فکر که این حرف ها طفلانه است. طفلانه؟ طفلانه که نه! اما
عاشقانه است، رمانتیک! نمی دانست که رمانتیک بودن در
چنین شبی خوب است یا بد. نمی دانست که زن از رمانتیک
بودن او خوشش خواهد آمد یا نه! گنجینه از متفاوت بودن
او خوشش آمده بود. می گفت که چون با تمام مردهای
دیگری که دیده و تجربه کرده فرق دارد، برای امشب او
را انتخاب کرده است. همه دنیای مردانه را گشته و بلاخره
یک مرد پیدا کرده، یک مرد واقعی، مردی از جنس آهن و
پولاد. مردی که مثل کوه بابا استوار است و به پای هیچ زنی
نمی افتد. مردی که اسیر میانه زن ها نیست و امتحان خود
را پس داده و به آن چاه شهوت نه گفته است. نه گفته بود.
نتوانسته بود. گنجینه پاهایش را پایین آورده و دوزده بود.
مرد فقط گفته بود:
- نمی خواهم رابطه ما چتل شود.
اما زن با عصبانیت کالای خود را پوشیده بود و گفته بود:
- تو مردار خور کابلی مرا چتل می گویی!
و از خشم خندیده بود. مرد ترسیده و گفته بود:
- مقصدم مرا نفهمیدی، من می گفتم که....
سکوت کرده بود. به درخت های آن سوی سرک از منزل
هفتم هوتل نگاه کرده و ادامه داده بود:
- نمی دانم چطور بگویم که بفهمی. من پشت شهوت نمی
گردم. من می خواهم جوهر جان به جانی خود را پیدا کنم.

- بله آ، می فهمم. تو می خواهی آسمانی شوی. دیگر نمی خواهی در مقابل محراب های زمینی زانو بزنی. می فهمم.

- گنجینه، گنجینه نرو، بین...

زن رفته بود. یک هفته نیامده بود. به تلفون های او جواب نداده بود؛ حتی وقتی مرد پشت کلکینش آمده بود هم، از خانه نبر آمده بود. زنگ زده به مدیریت استادان و گفته بود که مریض است و درس داده نمی تواند. این را مرد وقتی فهمیده بود که به دانشگاه رفته بود. مدیر استادان که مردی سیه چهره بود، با صدای زنانه ای گفته بود:

- استاد گنجینه رخصتی مریضی گرفته. یک چند روز به دانشگاه آمده نمی تواند.

گنجینه یک معلم ساده در مکتب عایشه درانی نبود. مدرس فلسفه غرب! هیچ به قواره اش نمی آمد. هنوز نمی توانست باور کند که با یک استاد دانشگاه آن هم مدرس فلسفه روبرو است. نمی خواست، نمی خواست با این رقم آدم ها دیگر روبرو شود. نمی خواست با آدم هایی که کارشان شاراندن جهان بود، سر بخورد. از همه شان خسته شده بود. به همین خاطر هم به این کوهستان بی سواد و وحشی آمده بود. قهر شده بود. از بخت خود ناخوش بود. باز هم به دام افتاده خودش را احساس می کرد. شاید اگر گنجینه مرد می بود، آسان تر می توانست قبول کند. شاید هم اگر او را روز اول در تختخواب نمی دید و پشت میز خطابه صنف می دید، می توانست باور کند؛ اما او را در سرک یافته بود. او را ایستاده کنار سرک یافته بود. سراپا سیاه پوش و منتظر، با لب های سرخ و چشم های بی فروغ. مثل همه آنهای دیگر که از کنار سرک بالایشان کرده و به اتاقش برده بود. حرف زده بود و احساس بدی پیدا کرده و با دادن پول رخصتشان کرده بود. آنها هم برهنه و حیران به چیزهای عجیبی که مرد می گفت گوش کرده و گنگس و متعجب از اتاقش برآمده بودند. گنجینه اما نرفته بود، مانده و گوش کرده بود و عمیق شده بود. رنگش گشته و چشمانش برق زده بود، دویده بود به جان مرد و او را زیر لنگ های خود انداخته بود. مرد که به خود آمده بود، با تمام توانی که در بازوهایش داشت، زن را به گوشه ای پرتاب کرده و برای اولین بار حس کرده بود که به حریم خصوصی اش تجاوز شده است. بعد خندیده بود و گفته بود که از غرب گریخته است تا از فلسفه فرار کند و در کابل شرقی به آرامش برسد؛ اما این جا به جال یک مدرس فلسفه افتاده بود. با نفس بلندی که کشید، همه آن گپ ها را از سرش بیرون کرد. نگاهش از آسمان پایین آمد و بر چهره خندان زن متوقف شد. زن گفت:

- گود اکشن هانی. یو آر دبست.

- تنک یو جان، تنک یو!

زن زیر چشمی نگاهي به میزهای اطراف انداخت و گفت:

- خوب بگلشان ساختیم، مگر نه!

- یه هانی!

گنجینه خوش داشت ناز کند و قهر کند و گریه؛ مثل اطفال. خندید. زن متوجه با خود خندیدن او شد و پرسید:

- چورا؟

- هیچ همو طورا!

زن گردنش را کج کرد و گفت:

- نی نشد، باید بگویی که چورا؟ چووووورا خنده کردی؟ نه که سر مه ریشخند زدی؟

مرد به پیاله اش چای ریخت. به آهستگی. گنجینه گفت:

- آهسته برو است به خیالم. ماه من آهسته برو، چای من آهسته برو.

مرد دست از چای انداختن گرفت و رو به زن گفت:

- امشب هرچی که می توانی ناز و قهر کن جانم. خریدار استم!

زن مهلت نداد و گفت:

- نمی خواهم که قهر کنم؛ ولی ناز می کنم. تو هم باید خریدار باشی. باید امشب، خوش نگاه کنی مرا. وعده کردی. خوش خواهد بودیم امشب. قصه خواهد کردیم و شعر خواهد خواندیم. من از صبح تا به حال هیچ جایی نرفتم و کتابچه شعرهای خود را از یاد کردم تا برایت بخوانم.

قهر شده بود گنجینه. زیاد قهر شده بود؛ چون نم به چشمانش نشسته بود. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. از این حالت های شیدایی او دیگر ناراحت نمی شد. راحتش می گذاشت تا گریه کند. بعد از چند دقیقه گریه کردن آرام می شد. او تصمیم گرفت این چند دقیقه را به ذهن پالی خود بپردازد. به یادش آمد که بیک هایش را پالیده و بهترین دریش اش را یافته و به خشکه شویی داده بود. بعد پیش از صبحانه خوردن در لابی هتل، به حمام درآمده و بدنش را از تمام موهای اضافی پاک کرده بود. پیش آینه حمام رفته بود تا بوتل رنگ را بگیرد و از آن استفاده کند؛ اما وقتی پیش آینه ایستاده بود، دلش به موهای ماش و برنجی اش سوخته بود. دست کشیده بود به چروک های گوشه چشم هایش و به پقانه های زیر آنها، خندیده بود. بعد از اتاق برآمده و به آسان-سیر درآمده بود. در آنجا به این اندیشیده بود که امشب باید پاک باشد. رنگ نداشته باشد، روغن هم نه! باید همان چیزی باشد که هست. حس کرده بود که خسته است. از این که همیشه آدمی بود که نبود، خسته شده بود. این آدم تقلبی، شانه های او را زیر گرفته بود. این همه سال سنگینی را دیگر تحمل نمی توانست. می دانست که بیشتر از این شانه های درهم فرورفته اش نمی تواند بار این همه رنگ و روغن ها را بلند کند. امشب باید به گنجینه می گفت که نیست. آن آدمی که نشان می دهد، نیست. باید می گفت. این را به خود گفته بود وقتی که از آسان-سیر هتل به لابی پایین شده بود. در لابی کسی نبود. گارسن ها تیاری صبحانه را می گرفتند. فضای لابی بوی نان و چای می داد. رفت به طرف همان میزی که پهلویش فقط یک چوکی داشت، نشست و به درخت های از خواب بیدار شده، نگاه کرد. نمی دانست از خواب بیدار شده است یا نه! نمی دانست که امشب به خواب می رود و یا بیدار می شود. نمی دانست در شبی که با گنجینه پیش روی دارد، به هدفش می رسد یا نه، نمی دانست که آن رویای همیشه گی اش را خواهد دید یا نه، نمی دانست امشب به پایان راهش خواهد رسید یا نه!

صبحانه اش را خورده بود، رفته بود دوباره به اتاقش و باز خوابیده بود. با زنگ دروازه برخاسته بود. دریشی را از دست گارسن گرفته و پوشیده بود. بیک هایش را بسته کرده و پایین رفته و با هوشش تصفیه حساب کرده بود. به تکسی نشسته بود. راننده پرسیده بود که کجا باید برود. لحظاتی سرگردان مانده بود؛ بعد گفته بود که به کوچه خرابات می رود. تکسی حرکت کرده بود و سکوت را آوای زنی که در رادیو می خواند شکستنده بود. باز آ، باز آ، هر آنچه هستی باز آ، گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ، باز آ، باز آ، صد بار اگر توبه شکستی باز آ!

زن سکوت کرده بود. نرمک گریه اش را به پایان رسانده بود و حالا با چشم های نیمه تر به او نگاه می کرد. مرد دست به جیب برد و دستمالش را بیرون کشید و به طرف گنجینه دراز کرد:

- همان دستمال همیشگی است جانم!

خندید و ادامه داد:

- دستمال گریه های تو؟

زن حق کوچکی زد و گفت:

- همیشه مرا می گریانی. خوش داری! می فهمم. تو دلت از سنگ است.



بخش هایی از رمان منتشر نشده

اقلیما

حمیرا قادری

اقلیما به حتم نمی خواست روایت گر ناامیدی هایش باشد. در تقدیر عجیبی بنده مانده بود، طیاره ها که قیل به هوا می رفتند و آسمان که ناگهانی با نورهای که مرگ می پاشانند، پر می شد، ستاره های کوچک آسمان ارگ به بادش می آمد. حالی که به صحبت های اقلیما می اندیشم به این نتیجه می رسم که هر چه بود تقدیری که ستاره های ارگ سلطنتی رقم می زدند، تنها مرگ نبود و یا که اگر مرگی بود، زندگی هم نفسکی می کشید، حنابندانی هم داشتند و عروسی به اسم زریماه. شنیده بودند که عبدالحالق را بند بند کرده اند و بعد از آن هر شب اقلیما در خواب دید که همه را به درختان بلند ارگ بسته اند و خون، مسیری سرخ بر روی برف ها کشیده و البته نمی دانست که آن جویک خون به دریای خون تبدیل می شود.

قافله ای بودند که هم دستان حکایت هایشان می شدند و سرشان به زانویی گرم می آمد و هراسشان کم می شد که به حساب آنها دنیا به شاخ گاو بند است و با هر تکان شاخ ها تقدیرها رقم می خورد و دلخوش بودند که آدمی است و تقدیرش بی سنگ و سفال نه. نورهایی در آسمان کم ستاره ارگ می درخشیدند و به سرعت تیر می شدند و آبادی ای در دلی شکل می گرفت و شاید کدام ویرانی ای هم رنگ. هر چه که بود آسمانی که در چشمانشان دامن هموار می کرد، آسمانی بود آبی که کمی دل به سیاهی می زد. در دامن هم برای هم تقدیر می یافتند و خوش تعبیرش می کردند. می نشستند روی کنده های ضخیم چوب و چشم به آسمان آرامی که گاه بارعد و برقی ناآرام می شد. آینده ای را تصور می کردند که روزهایش از فردایش آغاز می شد و به شهادت اقلیما سر بر شانه هم چه دروغ های خوش می گفتند وقتی نیت می کردند؛ اما ستاره شان می شکست و پیش پایشان پاش می خورد و خاک می شد. دلشان خوش بود به بود یکدیگرشان؛ حتی وقتی همان خاک دید گانشان را پر کرد از ناامیدی؛ حتی وقتی دیوارها بلندتر می شدند. دلشان خوش بود با خاله روگل حکایت گر آشپزخانه ارگ سلطنتی که معتقد بود دنیا ته و بالا دارد؛ که بالایی های هم دیده بود. و اما حالی تمام آن بالایی ها با همان کاروان، خاک شد و اینجا چیزی نمانده است؛ جز حکایت رنج رفتن ها و در پس ماندن ها. چیزی نمانده است اینجا جز من و چند کتابی که قصه هایشان دردناکتر از روزگاری که گذرانده ام و می گذرانم نیست. قصه های عاشقانه ای که برای سرگرم ساختن نوجوانی بی حوصله است. میراث بریچارگی هاشدم... میراث بر همان جاپاهای لچی که اقلیما از آن هراس داشت و ترس از آن جاپاهای رفته را از چشمان نقره به وام گرفته بود... همان ترس و ناامیدی که از روزهای نقره حکایت داشت. انگار که خورهی تقدیری شده ام که پیش از روزگار نقره، خوره شال خاله روگل شده بود... اقلیما نمی خواست زنده بی نشان باشد. منتظر بود که از مری برای دخترک نادیده اش خبری روان کند و هراس داشت که قاصدها نتوانند خانه را بیابند. بعدها دلوایسی های اقلیما بعد از رفتن اختر، پدرم، بیشتر شد. مردی که کمتر چهره اش به یادمانده در پس این سایه روشن های روزگار ناآرام سرزمینم.



داستان

۵۸
شماره اول
سال اول
۱۳۹۳ ثور

آنقدر به چهره و لبخندش - تنها دارایی ذهنی ام از او - فکر کرده‌ام که دیگر این روزها آن خاطرات دور و موهوم نمی‌توانند تصویرسازش شوند.

نه دستان اقلیم را می‌گرفتم، نه کناره‌های دیوار و نه هم لبه تاق را. راه رفتن برایم آسان شده بود. دیگر مدام به زمین نمی‌خوردم. از برنده به آسانی ته و بالا می‌شدم. به قول مهتاب تا چشم به هم می‌زد کنار چاه بودم. دیواره سمتی دور چاه از قدم بلندتر بود. تنها آرزویم شده بود که مثل گنجشک‌ها سر لبه چاه بنشینم و به آب بینم. هر چند که این روزها تنها کارم این است که سر چاه می‌نشینم و به آب می‌بینم که با هر بهانه‌ای مرا می‌شکند. در یکی از همان روزها تنها خاطره این روزهایم از اختر نقش گرفت. از پشت بغلم زد و دستانم را از دیواره کند، دور خوردم و طرفش دیدم. آفتاب مستقیم به چشمانم می‌ریخت. خندید. خم شد و موهایش ریخت روی صورتم. خورشید لای شاخ و برگ‌های سرخ درخت انار دست و پا می‌زد. صورتش پر بود از خوشی... چشمانش پر از خواستن... اقلیم بعدها منتظر یک دستمال گل سبب بود که اختر مدام گفته بود: هر جا باشم یک دستمال گل سبب برایت روان می‌کنم. اوایل اقلیم زمزمه کرده بود: اگر زیر برف گم شوم؟ اختر گفته بود: بهار که برف‌ها آب می‌شود!

بعدها که نورهای ویران‌کننده در آسمان به هم می‌رسیدند و صدایشان شهر را به تباهی می‌کشید، دل اقلیم به درد می‌آمد. اگر کوچه ویران می‌شد، اگر درخت انار می‌سوخت، اگر دروازه در پس سیاهی روز و شب رنگ می‌باخت، قاصد با چه نشانی او را می‌یافت؟ کوچه ویران شد؛ درخت سوخت؛ دروازه با پنجه‌های دود خاکستری شد، سیاه. و در پس دستان خون آلود، سرخ. بعدها هر لحظه ترسیدیم که گم تل‌های خاک نشویم. نشدیم؛ ماندیم تا بابا زنجیرباف به نوبت تقدیرمان را بیافد و پشت کوه بیاندازد.

از دیوارهای که بعد از چند زمستان شاریده بود، بالا آمده بود این طرف. از زیر شاخه‌های بی‌برگ درخت‌های انار خزیده و پشت چاه پناه گرفته بود. صدای تپ تپ بوت‌ها آمد در دل سکوتی که با هوای هیچ بادی برهم زده نمی‌شد. در شبی که حتی آه یک حسرت هم هوای خانه را جابه‌جا نمی‌کرد. در لحظه‌هایی که هنوز زندگی ام با یاد و نام زنائی بود که بودند و نبودند. در لحظه‌هایی که تابه‌ها مورچه‌های بی‌غمی بودند که هیچ جانی رفتند و فقط شاخک‌هایشان را به اطراف می‌ساییدند. در لحظه‌هایی که یادگارهای نقره تنها همدم بودند. بوت‌های دیگر هم تپ تپ کرده، دویده و رسیده بودند به من و خانه و کوچه و تپ تپ کرده در سکوت و هراس کوچه‌ها از من و جغرافیایم گذشته بودند. تکیه داده به لبه چاه گوشه‌های پتویش را جمع کرده بود لای بغلش که به حتم پر گل شده بودند. در پس مانده‌ی لجوج تاریکی انتهای سحر خیره شده بودم تا بهتر بینم از پشت شیشه‌ای که گاه دق مرگم می‌کرد و گاه نقش بهار می‌شد. از کجا دویده بود تا اینجا؟ شانه‌هایش تکان می‌خورد و قفسه سینه اش بالا و پایین می‌رفت. نمی‌دیدم اما به یقین می‌دانستم که از جنگ و گریز قصه‌ها شنیده بودم و تاریخ قصه‌های دیدنی ام نیز پر بود از این دیدنی‌ها. همان جا پشت کلکین ماندم تا موسیچه هراسان نفس تازه کند، قلبش آرامش بیابد و مطمئن شود از رفتن گام‌هایی که به حتم برای از دست دادنش در همین اطراف سرگردان و عصبانی سکوت کوچه‌ها را به عمد به هم می‌ریزند. شهباز کنارم جای گرفت. مدت‌ها بعد از این اینکه زریماه‌اش را بردند، اینجا نیامد. انگار دنباله‌اش را برده و زیر هفتاد من خاک کرده باشند. به زریماه گفته بود دنباله کاغذ باد نشانه پر پرواز است. انگار که پر پروازش را خاک کرده باشند. زریماه می‌گفت: بودن و نبودن یکی شده. گفته

بود: چطور می‌شود که قلبت و عشقت با خرمن گندم یکی شود و آتش بگیرد. که انگار نبودی که نبودی. که یک‌باره کاغذباد شوی و به هوا بروی. که چشم عزیزانت روز تا روز کور آسمان باشد مگر که از کدام گوشه‌اش پس بیایی. که بیایی یا نیایی.

شهباز لب طاقچه نشست. طرفم دید و خیره دید. دستم را گرفت و نوازش داد:

- همه می‌دانیم که دم نمی‌زنی از غم. خوشی روزهایت با ناخوشی‌های مارنگ می‌بازد. همه می‌دانیم. نقره می‌گوید کودکی ات پر شد از هراس بابه تقدیرباف که نشاختی اش و او بی‌وقفه برای اطرافیان بافت و تو شماره گرانده این بافته‌ها شدی.

سرم را به شیشه تکیه دادم و گفتم:

- هنرم شمارش این تقدیرهای نامیمون بابه زنجیر باف شد. یک تار بد تقدیری از روی یکی از زیر...

غصه دار خندید، آنقدر که باز اندوهی عظیم قلبم را فشرده. لب‌هایی که به خنده غصه دارش باز شده بودند، زمزمه کردند:

- یعنی تقدیر من و زریماه خیلی نامیمون بود؟

اشکم سر ریز کرد. پرسیدم:

- دیدی که دخترک چه سنگین رفت؟

چشمش به آسمان ماند و تو از هیچ

گوشه این آسمان وسیع پس نیامدی.

زریماه دیده بود که از روی خرمن

سوخته، کاغذ باد شدی و رفتی. گفت

در پهنه آسمان سینه انداختی و اوج گرفتی.

می‌نالید که: هر کاغذ بادی یک تار بلند

دارد که به زمین وصلش می‌کند، به جایی

که از آنجا اوج گرفته است. اما انگار که تار

تو را بریده بودند. انگار که آزاد شده باشی، روی

هیچ شاخه‌ای بند نشدی... انگار که هیچ کس تارت

نشده بود. منتها چشم زریماه هم از آسمان کنده نشد.

پی هر تار گشت که پیدایت کند. چشمش به آسمان

بود که سر دست‌ها رفت.

شهباز روی بخار شیشه انگشت کشید، طرفم ندید و گفت:

- خوب شد که کله نخوردم روی هیچ شاخه‌ای. تارم را

بریدند و منتظر ماندند که بند شاخه‌ای شوم که زیر دست و

پایشان تکه تکه شوم؛ اما زریماه، ای کاش تقدیرگردان زریماه

بودم...

تقدیرگردان! من هم تقدیرگردان کسی نبودم. نه که چشم نقره به هر

چهار چوبی خیره نماند! به هر دروازه‌ای! به هر تکه تکی جان

گرفت و جان داد؛ اما تمام توان دستان کم و سعم این بود

که دست خاله روگل را بگیرم و ساعتی روی ایرها

پروازش بدهم؛ دل به گپ بی‌بی کو داشته باشم و

در خفانگارش شوم و سر مرگ یقه‌اش را باز

کنم تا حداقل آخرین نفس‌هایش آزادتر

رها شود. دل به قصه‌ی صفورا بدهم و

کنارش برای آمدن یرغل دعا بخوانم، پای



قصه حنای نگرته‌ی داستان خاله روگل بنشینم و رازدار آشفتگی‌اش باشم. و در نهایت برای نقره چهار تافال گرفتم و مدام از یوسفی حکایت کردم که اسیر هیچ جاده‌ای نشده بود. برای زریماه قصه برگشت کاغذ بادرها شده را گفتم، قصه‌ی تارهایی را که بلاخره به شاخه‌ای بند خواهند شد... تفسیرهای قشنگ ریسمن و طوق گردنم شد. هر چاه یوسفی را به بند کشید و هیچ کاروانی برای زلیخا تقدیر عاشقی نکرد. هیچ قفل زنگ زده‌ای کلید نیافت و هیچ کاغذ بادی در سینه آسمان دیده نشد. تفسیرهایم آستن امیدهای ناپایداری بود که هر شب در انتهای تنهایی من فارغ میشدند و تا صبح بر سینه‌ام ضجه می زدند. خفه می شدم و دم نمی زدم که روایت گر ناامیدی نباشم در سرزمینی که همه قصه هایش درد فراق بود و نرسیدن. درد جاده و چشم به راهی ها. حالی من مانده‌ام و رسیدن به انتهای تمام جاده‌ها و دل کندن از تمام مسافرها. من هم در تمام این سال‌ها تقدیر گردان کسی نبودم.

شهباز نگاه می کرد:

- کسی اینجا نیامده تا چیزی را بگرداند. آمدم تا تقدیر خودمان و این سرزمین را بازی کنیم. کمی دم بگیر و...

در حالی که مرد تکیه داده به چاه را می دیدم؛ غم عالم سرریز دلم شده بود. دم نگرفته بودم برای روایتی نو. روزگاری که بر من گذشته بود، روزگاری بی دغدغه نبود. گفتم به شهباز، شهباز مهربانانه طرفم دید و گفت:

- دل نینداز دخترک. به خیالت همه ما می خواستیم شاهد آن روزهایی باشیم که دیدیم. صفورا کجای دلش راضی بود که پشت دیوارهای ارگ خاک شود و داغ یک روز خوشی به دلش بماند؟ دوران به جای قدرت ضعف داده ما. اما دور گردون همیشه بد دور نمی زند و تقدیرها همیشه یک رقم نیستند. دل نینداز.

همچنان طرف مرد می دیدم و شانه‌هایی که در هم فرو رفته بودند حالی کمی بی دغدغه تر به حتم. لوله تفنگی از پتو بیرون افتاده بود و به حتم سردی آن بدن دست و دل مرد را می لرزاند.

شهباز الکین را روشن کرد و شعله‌اش را کشید بالا و دستم داد و گفت:

- خیره نشو، در این مسیر نور می خواهی، روشنی. به باغچه اشاره کرد.

از کلکین به باغچه می بینم، باد شاخه‌های بی برگ انار را می پیچاند؛ شاخه‌های لختی که حتی به اندازه یک برگ، باغچه را نپوشانده اند؛ اما خود این شاخه‌های لخت و زمستان زده درخت انار با باریکه‌هایی از پارچه پوشانده شده‌اند. باریکه‌هایی از پارچه باریک‌هایی که در گرگ و میش هوا به خوبی دیده نمی شوند. باریکه‌هایی که بر شاخه‌های درختی جوان گره خورده‌اند و در اهتزاز بی پایان باغچه را هزار تکه می کنند. زیر این درخت مراد، مزاری افتاده است. به یاد ندارم که من و نقره در این خانه مزاری دیده باشیم؛ حتی قصه هیچ مزاری را در این کوچه نشنیده ایم. دختری کنار مزار فال حافظ می بیند. باد ضجه‌های پریشان فال را تا دورها می برد. موهای دخترک در بادی که می وزید مانند باریکه‌های پارچه‌های گره خورده شاخه‌های درخت، پریشان است. موهای در باد؛ که انگار از دوران دور در سلسله‌ای بی پایان، نابه‌سامان مانده باشند. دست دراز می کنم تا بر این پریشانی نوازشی باشم. در فاصله نرسیدن دستم به این همه پریشانی، ناگهان آسمان زیر نوری یک‌رنگ تکه تکه می شود شاخه‌های بی برگ انار می لرزند. هراسان به شهباز می نگرم. آرام و صبور کنارم است. همچنان به باغچه اشاره می کند. به باغچه می بینم و به مردی که سرش روی زانویش است و به حتم چشمانش را بسته است. پتو هم رسیده تا روی چشم‌هایش. می دانم سردی اجازه نمی دهد آن چشم‌های بسته، گرم آیند. شاید ترس از گام‌های پشت سر هنوز

در سر زانویش زق زق می کند. قصه ترس از گام‌هایی که مدام پشت بدوند و خواب را از چشمانت ببرند، راز بویوی زریماه شنیده بودم. وقتی زریماه را بغل کرده بود و بقیه‌اش را به شانه گره زده بود، تا چند روز پسان تر هم که در خانه دلارام، مسکن گزیده بود، آرام نگرفته بود. ترس گام‌های کاکای زریماه در بند دلش، سر زانویش، نوک انگشتانش زق زق می کرده است. می دانستم وحشت گام‌های پشت سر هیچ جا که نمانده باشد به حتم سر زانو مرد را آزار می دهد.

این طرف چاه درخت انار است و قطار گنجشک‌ها و موسیچه‌هایی که در زمستان سرد کابل خواب بهار می بینند و آرزوی گرمایی در دل می پروراند که یخ بال و پریشان را باز کند. آسمان در آبی بی ابر خودش پهن است. تکه‌های سیاه و دم گرفته ابر جایی دوری رفته و اتراف کرده اند.

می دانستم که مرد دم گرفته است و می شود پیش شد اما می ترسیدم صدای گام‌هایم هول به دلش بریزد که خدا می دانست چه شب‌های بی شماری در کوچه‌های آشنا و ناآشنای این شهر دیده است. پسان تر گفت چه رفیق‌هایی را جلوی چشمانم دست بسته بردند و دم نزد که باید بمانم و قصه‌ی دیگری در این سرزمین تمام کنم.

عشقی اگر در ارگ جان گرفته بود، همدلی هم بود و دمی هم، که اگر منت کردند، قوت هم دادند. هر چند حکایت عشق اقلیم، چند سال تبیدن و چشم به راهی، سر بر شانه مردی نهادن، برای آمدن و رفتن کسی لرزیدن، همه و همه در تنهایی خاموش، در گذر فصل‌هایی که با سرزمین بیگانگی می کردند، شیرین بود که انگار کودکی‌ای بی غم و پراز عروسی داشته باشی. عشقی که شیرین بود که انگار در دل زمستان‌های کابل چشمه‌ای آب گرم پیدا کرده باشی و پاهایت را در آن فرو برده باشی و گرمی نرم نرمک تا چشمانت خزیده باشد و خوشی بود آنقدر که انگار یک بار دیگر سر گذاشته باشی بر سینه پر شیر مادر. زیبا بود که انگار درخت‌ها بار بار انار گرفته باشند. انگار که باغچه جوش زده باشد از گل. انگار که گنجشک‌ها نول نول قناری شده باشند و تلخ بود انگار که در هفت آسمان ستاره‌ای برایت بل بل نکند. لکن معجزه‌ای بود که انگار قلبی مرده‌ای دم بگیرد، وقتی زمستان است و باران است و گل ولای.

دلارام می گفت که این جنگ و گریز درختی است که اینجا کاشته شده. ریشه دوانده و شاخه کرده. این روزها انگار نوجوانی‌های دلارام را تجربه می کنم. دلم می شود هر جا چهار نفری می بینم یا کند کنم و خبری بشنوم. هر چند بعدها خانه‌ی خود دلارام خبر ساز شد و چه اتفاق‌هایی نبود که نصیبش نشد و چه زود کمرش زیر بار خبرها و حوادث خمید

خاله روگل از انگریزها قصه‌ها داشت و نمی دانست در حالی که او چلیمش را زغال تازه می گذارد تا در پناه آنها هُرم دردهایش را دود کند و آرزو دارد دود‌ها به جایی دور روان شوند، در همان جاهای دور برایمان هیزم دسته می کردند و انگار من باز قصه بردار روزهایی شده‌ام که بهار دارد و خزان.

به سیاق همیشه شالی انداخته بودم روی سرم و دور داده بودم دور شانه‌هایم. در آینه چشمانم به همان مخموری بود که نقره قصه‌اش را می گفت و گونه‌هایم هنوز رنگ و آب جوانی داشت. نقره... روزهای خوشی را با او بودم که ناخوشی‌ها هم با بودنش خوشی بود. یاد می آید که دندان هفت سالگی‌ام را هم برای او به دریای کابل انداخته بودم تا عمرش برای همیشه به دنیا باشد. صفورا پادم داده بود. او برای مادر کش این کار را کرده بود و دلش خوش بوده و من هم دلخوش. لیکن

دلخوشی ام به اندازه روزهای تقدیرش بود که من در این راه کاره‌ای نبودم و کارم شده بود شنیدن و گوش دادن و پروازی که در دستانم ارمغانی بود برای نقره، خاله روگل و بی بی کو. حال که در گذر سال های اخیر به خودم می بینم و روزهای گذشته‌ای که بی دریغ گذشتند و گذشتند، تعجب می کنم از این هزار و یک شبی که در بهای زنده ماندنم روزگاری عجیب، نصیبم کرد و ناخوشم هزار بار که صد هزار بار از دور محزون عمر نقره و ستاره اقبالی که مدام جلوی چشمان او شکست و شکست. به خیالم تقدیر گردانش شده بودم و نمی دانستم که حضور پاکش تقدیر گردانم است. تا همین که رفت، همین که شال سبزش خاک بی صاحبی گرفت، تا که رد پایش از کنار چاه و باغچه محو شد، پیشانی ام و روزگار حک شده بر آن خودش را نمایان کرد. هر چند روزگارم در حزن بی مانند خود از روزهای صفورا و زریماه بهتر است. صفورا که از زندگی غیر دیوارهای بلند ارگ چیزی ندید، اما من که چند ماه دیگر چشم انتظار کودکی هستم که داغش به دل زریماه ماند و رفت. کودکی تا قصه بردارم باشد و حکایت گرم.

هنوز در پناه چاه بود وقتی الکین به دست از خانه بیرون شدم، نبود از جایش خیز زده و در پناه دیوار تفنگش رارو به من گرفته بود. هوا روشن تر از آن بود که الکین را به دست بگیرم. فتیله اش را ته کشیدم و الکین را با آرامش رو برنده گذاشتم و خودم به طرف مرد دیدم. صورتش را بیشتر پوشانده بود. می دانستم دیگر با آن آرامش قبلی اش نیست. دست هایم را لای بغل گرفتم و گفتم:

— زمستان های کابل عمر آدمی را می کاهد...

تفنگش لرزید و پایین آمد. نفس عمیقی کشید و همزمان گوشه پتو که صورتش را پوشانده بود، پایین افتاد. دقیق نشدم، شرمم آمد. مرد اما انگار دقیق تر شده بود، سنگینی نگاهش را فهمیدم. پاهایش کنار تفنگ تکیه داده به دیوار پس و پیش گذاشته شده بود و کفش هایش گل چسپناک کوچه را همراه خود داشت. با خودم گفتم سنگین دویده است. گل ها روی برف ترکیب رنگی ناخوشایندی ساخته بودند. پاغندهای برف اما جای پاهای آمده را مسطح می کرد و گل ها در زیر لایه ی نازکی از برف پنهان می شدند. نمی دانستم از کدام مسیر می رود از پشت چاه دور می زند و یا از باغچه تیر می شود و یا از روبه روی درخت انار. برف پایدار نبود. می دانستم جای پای رفته اش یک روز دو روز در سایه دور از آفتاب پشت چاه به جا می ماند. گنجشک ها به جاپاهای رفته خیره می شوند و به من. هر چند در گذر این سال ها آنها هم چون من شاهد جاپاهای رفته بوده اند. به کفش هایش خیره بودم و دست هایم همچنان زیر بغلم بود و سرما به نوک انگشتانم سوزنک می زد. دستانم را مشت کردم و بازوانم را به دو بغلم فشردم؛ پا به پا شدم. سردی خزیده بود به پاهای بی جورابم و انگشتان پاهایم کم کم سرما را احساس می کرد. هوا از چند لحظه ی پیش تر روشن تر به نظر می رسید. کفش هایش که به نظرم سیاه آمده بود، قهوه‌ای دیده می شد او هم انگار چشم دوخته بود به پاهایم که گفت بله خصوصاً که آدم در این سرما جوراب نپوشیده باشد. شرمم بیشتر شد و خنده ام گرفت. وقتی سرم را بالا آوردم لبخندی کم رنگ روی لبانش نشسته بود زیر کانه تفنگ را پشت پاهایش پنهان کرد.

پیاله جای گرم لای مشتش بود. انگار گرمی مطبوع جای را از داغی پیاله مزه مزه می کرد. پاغندهای برف نمی باریدند، آفتاب سخاوتمندانه همه جا بال گسترده بود و گنجشک ها در لابه لای اشعه آفتاب بال هایشان را پهن می کردند و به پاهایشان کش و قوسی می دادند. نور خورشید روی برف های پاکیزه می خزید، می شکست و در هر شکن تلالویی داشت. مشت می گندم را پاش دادم رو لبه بیرونی کلکین، چند دانه پایین ریخت و روی برف جای خوش کرد. نور خورشید افتاده بود روی انگشتان

دستم. گرما روی انگشتانم دل دل می زد و دلم بال بال. خورشید پنجه می کشید روی لایه های موهایم و وجدی خاص به من می داد، انگار کسی دستم را می کشید تا در آسمان پر باز کنیم؛ اما من دلم می شد روی همین زمین باشم، در همین اتاق. دلم می شد همین برف های پاکیزه و شعاع های گرم خورشید باشد که باشد. به خیالم تمام دنیا پا کشیده بود به اتاقم. پشت چاه، در باغچه، روبه روی درخت انار، هیچ جای خانه از مری، نقش پای رفته ای به نظر نمی رسید که انگار از مری هم نبوده که رفته باشد، که انگار نرفته همین جاست. رد پاها آمده بود روی برنده، جلوی در اتاق. رد پاها گم شده بودند لای گل های دلگیر و خسته قالی.

نشسته بود آنجا و باریشه های قالی نقش شکار آهو بازی می کرد. پتو را از شانه هایش انداخته بود پایین و کرتی سیاهش روی لباس های نخوتی رنگ خوش نشسته بود. موهایش چنگ چنگ افتاده بود روی شانه هایش و اندکی هم روی پیشانی اش حلقه شده بود. وقتی سر بلند کرد مستقیم طرف او می دیدم چشمانش به خیرگی نگاهم خورد و نفسم قید شد. انگار که چیزی را از جایی که نباید برداشته باشم. دلگیر شدم و لب کلکین نشستم.

کاش نقره محکم تر پشت دستم می زد تا یادم می ماند هرگز با آتش بازی نکنم. کاش بی بی کو من را از دست نقره خلاص نمی کرد و نقره بیشتر از آتش برایم می گفت. جگر خونی روزهای جوانی نقره به دلیل بازی کردن با آتش بود... کسی انگار پشت دست او هم نزرده بود. بازی کرده بودم؛ اما آن روزها کنار نقره گوشه دامنم سوخته بود و این روزها گوشه دلم.

طرفم ندید از نگاهی که گیرم کرده بود هم چیزی نگفت؛ اما از اینکه خجالتم داده بود، شرم کرد.

گفت: وقتی بچه بودم مادرم مشت می گندم می ریخت کف دستم و می رقیتم روزه سخی. کفترها هجوم می آوردند روی شانه و دست هایم و من مدام دست می کردم به خریطه نخ می مادرم و مشت می گندم می ریختم برای کفترها. صدای بق بقیشان، بال زدن هایشان و نسیم نرمی که پس از هر پرواز به بنا گوشم می خورد، فراموش نمی شود. روزهای خوشی که سراسر به یاد دارم...

آرام تر شده بودم. از لوله چای نیک چای، بخاری بی رنگ به هوا بلند می شد. دلم هوای چای برهای ارگ را داشت. چای برهایی که روی هر رخه اش یک بی بی کو نشسته بود. بی بی کو می رفت، نقره می نشست. روی چای نیک چینی معلوم نبود. دلم می شد خودم را روی چای بر بینم. می خواستم بینم چند تا اقلیم هستم. چند تا اقلیم نشسته است روی رخه های چای بر...

صفورا گوشه دامنم را کشید و گفت: — ها دیگه می خواهی روی رخه های چای بر نخره کنی.



لبم را گزیدم. اگر صدای این دختر هوش پرک را می شنید چی برایم می ماند. نمی گوید مردی اینجا نشسته. صفورا چشمکی زد و گفت: الالو بازی می کنی؟

گفتم: شرم کن چی وقت این کارها است؟
روبه روی آینه ایستاده بود؛ طرفم دید و چشمانش را خرد کرد و گفت: چه وقت این کارها است!

حرفی برای گفتن نداشتم.
سرم را بالا آوردم که بگویم دیگر به این خانه کسی پشتان نخواهد آمد. طرفم می دید از اینکه نگاهش را گیر کرده بودم، شرمیدم. قصدم این نبود. کلان شده بودم چه وقت این کارها بود. گفتم: من هم کودکی ام پر است از یاد عاشقان و عارفان. سمت های داغ که کف پاهایم را می سوزاند و چهره زیبای مادرم نقره. وقتی خورشید از لای شاخ و برگ ها روی صورتش سایه روشنی طرح می کرد بی نظیر... از چشمان نقره مادرم چیزی نگفتم که او گفت: ها زیباترین تصویر، چشمان زیبای مادرم است که وقتی به علم دست می کشید یک موج کفتر پر می کشید و چشمانش لب می زد از خوشی که امسال سال خوش است به خیر. مادرم که به طرفم علم می رفت من چرخ می زدم و می دویدم روبه رویش. می خواستم موج کفتر پر گشوده را ببینم. کفترها پر می کشیدند چشمان مادرم هم پر می کشید و می رفت جایی دور. گاه آنقدر دور که نمی توانستم پیدایش کنم. می ترسیدم سرم را لای دامنش پنهان می کردم و فریاد می زدم جایی نرو... سال خوشی که مادرم نویدش را می داد نه در مزار سراغش آمده نه در جلال آباد و نه هم در کابل. چشمان اختر از پشت کلکین پر زده بود و به دورها سفر داشت. ترسیدم. دلم می شد بگویم جایی نرو...

همین بود که دیگر نقره کمتر به این خانه می آمد که دیده به راهی دردی نیست که هر دم توانی تحملش کنی. این خانه چشمان نقره را در چهار چوب خویش قاب گرفت و سوی دید گانش را غارت کرد. دیگر کجا می آمد... آن لحظه که از رفتن چشمان اختر غم به دلم نشست اگر نقره مرا می دید باید از این بی باکی می مُردم که هنوز سالی از رفتنش نمی شد که دلتنگی از تنهایی غبار شده بود و قلبم را پوشانده بود. نه که کم دیده باشم زنان تنهایی که... اما همه آنها یاد کسی را داشتند و بی دلیل نبود این همه تحمل و صبوری.

اختر از مردمان جلال آباد بود. پدرش که مردی نظامی بوده، سالها پیش به دوران ظاهر شاه ستاره های شانه اش را روی میز می اندازد و خدمت به دولت را کنار می گذارد. پدرش این کار را در سال های اقامت در بلخ انجام داده بود. روزهایی که مردم از پادشاهی برادران نادرالله خان و در نهایت از خود ظاهر شاه داغ های زیادی بر دل داشتند. اختر می گفت آن وقت ها خیلی جوان بودم، باشور و شر. کمتر گوش می ایستادم تا بشنوم، می خواستم جوانی ام را بی دغدغه با چند رفیق خوش باشم. اما بعدها بعد از رفتن پدرش نام ها برایش رنگ پیدا کردند و مفهوم. بعد از اینکه پدرش خواست کابل بماند و کم صحبت شد. بعد از اینکه بعضی ژنرال ها به مهمان خانه رفت و آمد کردند و پله های در مهمان خانه پیش می شد. کم کم چیزهایی می فهمید و دل نگرانی های مادرش را می دید. هر چند خواسته بود دور بماند، نشده بود انگار.

باز چشمان اختر پر کشیده و شده بود دو کفتری که خانه اش را گم کرده. کفترهایی که در دل آسمانی غریب به هر سو بال می کشند و به هیچ جانی نمی رسند.

مہتاب روی برنده نشسته است و در سوز خزان پاهایش را در بغل گرفته. می گوید کاش برادر کم آرام می گرفت، خودش سرگردان است، به خیالش عالم سرگردان است... دلش به آن خانه ما نمی شود. هر روز که از بالایش تیر شد... هر دم... نفسش به خانه قید می شد. خانه برایش

یک گور می شد. شب ها غلت می زد و ناله می کرد، انگار که دست گذاشته باشی روی دهانش. انگار که خواب و حشتناک ببیند و قدرت فریاد نداشته باشد. خانه را قفل انداخت و طاقت نیاورد.

به سختی از جا بلند می شوم. دست می گذارم روی شانه اش و در حالی که می گذرم، می گویم اینجا هم خانه اختر است.

هر چند دلم می شد که اختر دل می کرد و دستم را می گرفت و می برد جلال آباد. دلم می شد درختان پر بار نارنج را ببینم. می دانستم خانه جلال آباد اختر را آرام می کند. خوشی های نوجوانی اش را برایش تداعی گر می شود، هیچ کابوسی شب و روزش را بیگانه نمی کند و مهتاب هم در آنجا با قصه مرغابی اش روزگاری نواز سر می گیرد، اما اختر می خواست کابل بماند. با همین کابوس های که دمی آرامش نمی گذاشتند. با گذر از همین کوچه های که شانه هایش را وقت و بی وقت با بیچارگی ها سنگین می کند. می گفت ژنرال را در پناه خانهای که سالها خدمت کرد فراموش کنم؟ شانه های خمیده اش را در خم کوچه های کابل به کی بسپارم. نگذشته است، نمی گذرد، نمی گذرم. می مانم...

ایستاده می شوم، می پرسم مهتاب بوی نارنج صبح بیشتر است یا شب؟ می گوید: چه مهممائی دارد وقتی برگ ها شرشر کنند و بوی نارنج صبحدم فضای سینه را پر کند... می نشستم لب رود و مرغابی ها...

طرف مهتاب می بینم؛ نیست. انگار پیشترها رفته و پاهایش را به آب رود سپرده. مرغابی ها جلوی پست پست هم سر به آب فرو می کنند و کوک کوک کتان پیش می روند. مهتاب کوک کوک می کند و پاهایش آب را به هم می زند. موج آب زیر بال مرغابی ها می خزد و مرغابی ها کوچک کوک کوک می کنند. مهتاب با صدای بلند می خندد. صفورا به شانه ام می زند و می گوید به چشمانش نگاه کن؛ بین کی را آنجا می بینی. می گویم بد است صفورا. تو هم ترک عادت نکردی. می گوید به خدا که کدام گپ است می دانم نگاه کن دیگر؛ بین چی می کند. مهتاب چشمانش را بسته و قطره اشکی روی گونه اش لغزیده. از جا بلندش می کنم و طرف اتاق می رویم. در جا ایستاده می شود. می گوید نگاه کن شهر یک باره خاموش می شود. انگار که یک مشت کلان خاک ریخته باشند رویش. سرش را می چرخاند و می گوید می بینی بوی خاک است. صفورا تکیه داده به برنده. عاجزانه به صفورا نگاه می کنم. دلخور می رود و می گوید خاک ار مغان من نیست، تقدیر من است. مهتاب تکیه می دهد به من. در بغل می فشارم. بار اول است که دختری کوچک تر از من به من تکیه داده. همیشه خردتر بودم و سر بر زانوی دیگران گذاشته ام. خاله روگل زغال های چلیمش را تازه می کرد و می گفت: منتها همیشه گپ هایت ما را ترساند. از حنای رنگ نگرفته ام که گفتم، خرد نبودی جان خاله روگل. سرم سفید شد و حنا گذاشتم وقت و بی وقت به این سرزمین، منتها به هیچ جای این خاک رنگ نگرفت که...

گفتم:
- خاله روگل، انگار یک مشت کلان خاک روی ما ریخته باشند.
نمی توانستم بگویم که نرو. تفنگچه اش را که از پشت کتاب ها می گرفت، رفتش یک ماه تا دو ماه می شد از لحظه ای که در را پشت سرش می بست و من چشمم به در می ماند و دلم کوچه به کوچه با او می رفت. نمی توانستم اختر را تا چند کوچه بیشتر دنبال کنم، یکباره ابر می شد و ناپیدا. یکباره گم می شد و ناپیدا. انگار که دلم یک باره در جایی وسیع و بزرگ رها شود؛ انگار که دلم یک باره از جایی بلند بیفتد؛ انگار موجی سرگردان دلم را از کوچه های آشنا پس بزند و در خانه پدری ام رها کند. خانه پدری ام...



شفیق نامدار

دو نفر دهن دروازه، یک نفر پایین تخت خوابیم و یک نفر دیگر بالای سرم، شاید هم چار- پنج نفر دیگر عقب پنجره و سرپام و چند جای کلیدی دیگر در خانه‌ام جابجا شده بودند. خود را به خواب زدم. نفر اولی کمی شیشه‌ی دروازه دهلیز را برید، بعد دستش را آهسته داخل کرد و قلفک را پس زد و با اشاره به همکارانش فهماند که قربانی خوابیده است.

آهسته آهسته و با احتیاط داخل خانه شدند. مانند آن که از قبل وظایف شان تعیین شده باشد بسیار به ساده گی در جاهای خود قرار گرفتند، دفعتاً زیر بالشت، جعبه‌های میز، جیب‌های بالاپوش و دیگر جاهایی که احتمال داشت تفنگ‌گچه‌ی من آنجاها باشد، همه را پالیدند. بعد از اینکه مطمئن شدند اسلحه در اختیار من نیست کمی جانب احتیاط را از دست دادند. روجایی را از سرم پس زدند:

-بخیز. از سر خو کو!

از جایم بلند شدم و دوباره خود را تخته به پشت انداختم و روجایی را روی سرم کشیدم.

-یگان پیاله چای داغ چطور؟

-نی، نی. خانه آباد. بگذارید بخوابیم.

پاهایم هم چنان دراز بود. به پشتی تخت خوابیم تکیه داده بودم، یکی دو خمیازه کشیدم و چشم‌هایم را خوب گشودم. همه چیزهایی را که چند لحظه پیش در خواب یا غفلت دیده بودم، دوباره به یاد آوردم. مردی که رهبری عملیات ترور من را به عهده داشت میان سال، چُست

بخش‌هایی از رمان
منتشر نشده

فریبا

اینش هم پیشکش به رهنورد زریاب



و چالاک، استخوانی، بینی کشیده، چشم‌های سیاه و فرو رفته و یک دستمال گل شفتالو دور سرش پیچیده بود. یخن پیراهن «قاسمی» اش را داخل قات کرده بود و قسمت‌های بالایی سینه‌اش به اندازه‌ی یک بولانی نمایان بود. جلد آفتاب سوخته و چرم ماندی داشت، آن طور معلوم می‌شد که مرد سال‌ها همچنان پیراهن قاسمی پوشیده، سال‌ها همچنان، یخن پیراهن اش را داخل قات کرده و سال‌ها همچنان زمستان‌ها بادهای سوزناک و تابستان‌ها آفتاب سوزان بر سینه‌اش تابیده باشد و جلدش را مانند چرم گاو، دباغی شده و دانه دار نموده باشد و موی‌های روی سینه‌اش را سوختانده. سال‌ها وظیفه‌ی مرد همین بوده که شب‌ها با همکارانش به خانه‌ها شیخون بزنند و بعد از انجام عملیات دست‌مزد خود را از بابت کشتن آدم‌ها بگیرند و بروند دنبال کار و بارشان.

جایی دیده بودمش. نه، به کسی شباهت داشت. نه، شاید شباهت داشت؛ اما این که به کی شباهت داشت گفته نمی‌توانم؛ اما به کسی شباهت داشت که بیست و پنج یا سی سال پیش دیده باشم اش. به هر صورت آن کس چهره‌ی سی سال پیشش به این مرد شباهت داشته، حال شاید چهره‌اش تغییر کرده باشد. به هر صورت کسی را به خاطر نمی‌آورم که مثال بدهم. و سی سال پیش را هم به خاطر ندارم که چهره آن مرد فرضی به این آدمکش

می‌مانده باشد. اصلاً هیچ امکان ندارد که بیست و پنج-سی سال پیش را به خاطر بیاورم. اگر هم یک آدم هر قدر هوشمند باشد پنج ساله گی‌اش را به یاد می‌آورد و آن هم جسته و گریخته، اما من که بیست و پنج سال عمر دارم هیچ امکان ندارد که پنج سال قبل از تولدم را به یاد داشته باشم. اما پنج ساله گی‌هایم را کم کم به یاد دارم، چهره‌ها و رویدادها بسیار کوتاه استند، همین قدر به یاد دارم که عروسی «آمنه» خواهر بزرگم بود، مردها به حویلی همسایه بودند، دیگ‌های کلان کلان سیاه پهلوی هم قطار گذاشته شده بودند، زمین را چقر چقر کنده بودند و دیگران‌ها را گذاشته بودند. هیزم و چوب را به گوشه‌ی انبار کرده بودند و بغل بغل زیر دیگ‌ها را آتش می‌کردند و شعله‌های آتش دامن سیاه شب را می‌سوختاند. دیگ‌های کلان به جوش می‌آمدند و مانند باران‌های ماه حمل و ثور حباب‌ها را شکل می‌دادند. مردان کار کشته با نوک کفگیر برنج را از داخل دیگ می‌کشیدند و نمک دیگ را می‌چشیدند.

- برنج باره نیکی است.

- کهنه برنج است. آبخور است.

- هر برنج برابر دانه خرما!

محفل زنانه را در حویلی همسایه‌مان ترتیب داده بودند. از دروازه کوچه می‌برآمدی، یک پرده ضخیم شالی را آویخته بودند. به جز پدرم و کاکاهایم هیچ کسی اجازه‌ی داخل شدن به محفل زنانه را نداشتند. نزدیکی‌های شام بود که مهمان‌ها ریختن گرفتند. مردها به حویلی مردانه داخل می‌شدند و کودکان‌شان را به «سیاه سرها» می‌دادند. یگان کودک که با پدرش خو گرفته بود گریه سر می‌داد و پاهایش را به هوا می‌کوبید و مانند مار خود را در آغوش مادرش راست می‌کرد. مردها را پدرم و کاکاهایم با چند تا از موسفیدان نزدیک‌مان خوش آمد می‌گفتند:

- خوش آمدین!

- برای ما کدام امر و خدمتی؟

- خانه آباد! بچه‌ها کار می‌کنند. شما بشینین.

مردها میان خیل مهمان‌ها که بیخ بیخ دیوارها جا خوش کرده بودند و جای سبز می‌نوشتند با شیرینی جوهردار، دنبال جای مناسب برای خود بودند. دسته‌ی ساز محلی را بالای تخت‌های



- تاشقروغان شهر کلان، نایب آباد و حیرتان، دایم لپ و جپ باشین،
تجارهای مهربان

اما از تیم بای‌ها صدایی برنخاست که برنخاست.
محفل زنانه از نظم چندانی برخوردار نبود. مادرم وارخطا و دست و
پاچه شده بود:

- اینقدر مهمان را کجا جای بدهم، چطور نان بدهم، عزت مهمان‌ها نشد،
خاک به سرم شد، بی آب شدیم. ایقدر سال آش مردم را خوردیم،
خدایا، یک دوست مهربان و دلسوز ندارم، همه تماشابین استند. مادر
ناز! چادری مهمان‌ها را از سرشان بگیر، خاله ماه گل! آب چلم‌هاره تازه
کو، به چلم‌کش‌ها چلم، به چای‌خورها چای برسان.
از هر کس معذرت می‌خواست:

- قدم‌های تان سردیده، زحمت‌های تان را ببخشید، روز شادی است
دیگه، آدم رسیده نمی‌تانه. عزت تان نشد. یک دوست دلسوز ندارم. همه
تماشابین استند. به فیشن و درس خود غرق استند. دخترهای امروزی به
قصه عزت و مهمانداری نیستند، یکی می‌گن و صد می‌خندند. ما که به
اندازه‌ی این‌ها بودیم صدای بلند ماره کس نشنیده بود.

و مهمان‌ها هر کدام به نحوی خود را شریک شادی مادرم نشان می‌دادند
و وانمود می‌ساختند که بسیار خودمانی استند و توقع خوش‌باش و
بالانشین را ندارند.

مادرم هرچند لحظه پدرم را می‌خواست و به گوش پدرم چیزهایی می‌گفت:

- از زمین و زمان زن باریده. تمام شهر ره خبر کدین، خبر و بی‌خبر
آمدند. قوده‌خیل، تمام همسایه‌هاره و تا خُسَر دهقان‌شان را تا نبیره
و نفتک‌شان را خبر کرده‌اند. آش کی زیاد است؟ چای کی جوش
است؟ اول به زن‌ها نان بدهید، یگان گادی ره به خانه لولی روان کنین،
تا حال لولی نامده، طوی بی‌ساز مزه نمی‌ته.

پدرم درحالی که می‌کوشید اضطرابش را پنهان نگهدارد و از گوشه‌ی
چشم جمعیت زنان را برآورد می‌کرد که غیر قابل انتظار مهمان آمده
بود، به مادرم تسلی می‌داد:

- امروز هم روز تشویش است؟ برو بی‌غم باش. یک نفر هم گشنه
نمی‌مانه. ده طوی، امام ثامن،
ضامن است.

باز مادرم با کتره و کنایه از خاله‌هایم و همسایه‌های نزدیک‌مان گله را
شروع کرد:

- یک دوست دلسوز و مهربان ندارم. همه تماشابین استند. قوم بی‌اتفاق
استیم. آب چلم‌ها را تازه کنید، چای‌جوش‌ها را سر چووخ بایند،
یک-چند تا دختر پیش عاروس باشین، عاروس ره تنها نمایین که بعد
از نکاح عاروس معصوم می‌شود. مانند کودک نوزاد پاک و بی‌گناه
می‌شود. اجنه دورش جمع می‌شن. یگان دیو و پری عاشقش نشود. هله

چوبی و کتاره‌دار جا داده بودند. زیر پاهای‌شان قالین‌های سرخ فرش
کرده بودند و پشت سرشان نیز چند تا قالینچه را به دیوارها آویخته
بودند. آوازخوان محلی که کلاه «قره‌قلی» به سر داشت و یکی دو
دندان‌ش نقره‌یی بود و یک نفر طبله یی «بهال‌الدین تنبوری» را با تنبور
معروفش همراهی می‌کرد:

- صد سبب سرخ انداختم سر بام تو دلبر. خواب است یا که غفلت تو
بیدار نمی‌شی.

- تو بیدار نمی‌شی.

- تو بیدار نمی‌شی.

صدایش خسته و زورکی می‌نمود؛ مانند آن که هر شب خوانده باشد.
تکرار خوانده باشد. بسیار خوانده باشد. و کسی برایش گفته باشد این
را بخواند. این آهنگ آن روزها از خواندن‌های روز بود که سخت
شگفته بود.

مهمان‌هایی که دیرتر می‌رسیدند و یا بی‌خبر آمده بودند، دنبال جای
مناسب می‌گشتند «سلیپ‌های‌شان را به دست داشتند و بلند می‌گرفتند
که لباس و یا سر و روی کسی را آلوده نسازد، برای خود جای باز
می‌کردند و سلیپ‌های‌شان را می‌گذاشتند زیر دوشک‌ها و قالین‌ها. آواز
خوان محلی برای تهییج تماشاچیان‌ش به نام آن‌ها «بیت» می‌خواند:

- اعانه و اعانه بلبل درون خانه. یک پنج‌صدی روان کد خود
صاحبخانه.

بعد پدرم با تمکین دستش را لای بکسک پول‌هایش برد و یک
پنج‌صدی نارنجی رنگ را به من داد تا به آواز خوان بدهم. همین‌طور
به نام هر کس که صاحب مال و منالی می‌بود می‌خواند و القاب کاکه،
جوان، بای، پهلوان، خرابات و دیگر لقب‌های افتخار آفرین به آن‌ها
می‌داد. روی هارمونی‌هایش از نوت‌های کاغذی پر می‌شد. بعد پول‌ها را
می‌روفاند طرف طبله‌یی. طبله‌یی هم زیر قالینچه جابجا می‌کرد. یک بار
یک نفر پنج هزار افغانی روان کرد. آواز خوان میان موزیک گفت:

- صد بای بمیره یک قمار باز نی.

شور و هله‌له‌ی مهمان‌ها بلند شد. آفرین و شاباش بلند شد، و صدای
چک‌چک بلند شد و اوج گرفت. در حقیقت رقابت میان «بای‌ها و
قمارباز‌ها جریان داشت و یک قمار باز با روان کردن پنج هزار افغانی،
رکورد را قایم کرد و دیگر از تیم بای‌ها صدایی برنخاست. محلی‌خوان
برای تهییج بیشتر تماشاچیان بلندتر چیغ می‌زد:

- قربان شار سخی جان، جوان‌هایش فراوان، دایم دعا گوی استم،
خرابات‌ها ره نشرمان

محلی‌خوان تیم بای‌ها را به مبارزه می‌طلبید:



زود شوین، سمبوسه و مالیده ره سر میز شاه و عروس بیارید.
شمع شمعدانی هاره بیارید. وای خدا جان، خاک بر سرم شد،
پای انداز یادم رفت.

زن همسایه به دخترش دستور داد که عاجل برود خانه و از میان
بکس کلان چوبی همان پای انداز گلابتون دوزی شده‌ی اطلس
را بیاورد. یکباره خیل پرنده‌های اضطراب از درخت چهره‌ی
مادرم پریدند. مادرم با شوخی و محبت از بازوان دختر همسایه
چندوک گرفت:

- بدو دخترم، توره شوی بیره، باز ده طویست مالیده و
سمبوسه به گردن مه.

لولی همراه دسته‌ی سه نفری‌اش آمده بود؛ دختر جوانش
می‌رقصید، خودش می‌خواند و دو پسر نابالغش می‌نواختند.
یکی طبله می‌نواخت دیگری هارمونی. لولی سگرت دود
می‌کرد و به دختر جوانش نیز سگرت تعارف می‌کرد. برایم
تازه گی داشت زنی سگرت بکشد و به دختر جوانش هم سگرت
تعارف کند. پسرهای نابالغ ناجنس ناجنس بودند. موهای مجعد
و ژولیده‌ی داشتند. از گفته‌های لولی اطاعت می‌کردند؛ اما
با خواهرشان که رقصنده‌ی دسته بود، لج می‌کردند و هر چند
دقیقه دعای شان بلند می‌شد؛ وقتی مادرشان متوجه می‌شد،
چشم‌هایش را به علامت تهدید می‌کشید و غایله را خاموش
می‌ساخت. مادرم هر لحظه به لولی التماس می‌کرد:

- شروع کنید، مهمان‌ها آمده‌اند. قوده خیل آمده‌اند. طوی بی‌ساز
شگون خوب نداره.

لولی بهانه می‌آورد:

- آمده نمی‌توانستیم. چند جای بیعانه بودیم. امشب پسر شهردار
هم ختنه سوری دارد. چند دقیقه استیم بعد می‌رویم.

مادرم مانده آن که گریه‌ی را رام کند، به سر و شانه‌های شان

دست می‌کشید:

- نی. نی. طوی بی‌ساز شگون خوب نداره،

صدقه‌تان شوم شروع کنید.

دختر رقصنده یک خمیازه‌ی عمیق کشید:

- دیشب هم خواب نکرده‌ام، یگان ساعت

همراه شما استم.

لولی به مادرم هدایت داد که یک گیلان شیر

روغن نمکی بیاورد که صدایش خپ کرده. نام خدا

طوی و سور بسیار است. هیچ شبی نیست که بیعانه نباشیم.

مادر یک ظرف شیر روغن آورد، لولی جرعه جرعه می نوشید:

- برو بخیر ساز لوگری!

دخترک به میدان درآمد. پیراهن لیمویی رنگی به تن داشت. موهای خرمایی اش روی شانه هایش ریخته بودند. صدای هارمونی و طبله بلند شد، دخترک چرخ می زد و زود بر جایش نشست و چهره اش را با دستانش پوشاند و آهسته آهسته گریست. زار زار گریست، یک رقم از تهی دل گریست. لولی به دخترک التماس کرد:

- برخیز دخترک نازم، خیر است؛ لوگری نی، شمالی ساز کو.

دخترک شکوه آمیز با برادرانش پرخاش کرد:

- هر شب مره ریشخند می کنند. می گن لوگری پرو، باز شمالی ساز می کنند. مردم فکر می کنند که من رقصیده نمی تانم... های... های... های...
مادر پسرانش را تهدید کرد:

- امسال ره، رخصتی های تابستانی شما ره کابل روان نمی کنم. دیگه کوچه خرابات کابل را نمی بینید، دیگه استادها ره نمی بینید...
نوازنده های کوچک مطبعمه التماس کردند:

- مادر جان خودش بی سر شد. خودش بی سر شد...

مادر دستور داد:

- صد سبب سرخ.

صدای هارمونی و طبله بلند شد. بعد آهسته آهسته به سر و به لی شد و مادر دستش را مانند قیف به دهنش برد و گلویش را صاف کرد: «صد سبب سرخ انداختم سر بام تو دلبر، خواب است یا که غفلت، تو بیدار نمی شی. تو بیدار نمی شی. تو بیدار نمی شی».

مادر نفس راحتی کشید و چادری اش را به سر جابجا و دامن پیراهنش را سفت کرد و یک نگاه کلی به تمام محفل انداخت. واژه ی رضایت در صفحه ی چهره اش نگاشته شده بود.

مردهای نزدیک به خانواده ی مادر کات محفل زنانه را از بیرون می گرفتند:

- به دو سیاه سر همراهی اشتوک هایش یک غوری نان.

- وقت نماز شام است، سیاه سرها را بگو لولی را خاموش بسازند.

- سیاه سرها را بگو یید خنده ی بی جا نکنند.

- سیاه سرها... سیاه سرها... سیاه سرها...

دفعه تا تصاویر این رویدادها در ذهنم مختل می شوند. باهم قاطی می شوند. دیگر چیزی از عروسی آئنه را به خاطر نمی آورم، که بعدش چه شد، بعدش چه شد، یک آن آئنه را می بینم که می گرید. می گرید. نمی دانم روز عروسی اش است یا روز مرگ مادرم. مقصد گریه می کند. آئنه و گریه دوتا دو گانه یی استند که باید آئنه یی باشد و گریه یی باشد.

باز هم رویدادها باهم قاطی می شوند. آئنه لباس عروسی به تن دارد و گرد جنازه ی مادرم طواف می کند. جنازه میان خانه گذاشته شده است. یک مرد دست خواهرم را گرفته است و به سوی در می کشد. می خواهد آئنه را از ما و از مادرم و از جنازه جدا کند. دستش را به دست آئنه حلقه زده است، مانند آن که دست مجرمی را ولجک زده باشند. به انگشتانش نیز حلقه یی رازده بود. به گوش هایش نیز حلقه های رازده بود. اسیر خود ساخته بود. اسیر حلقه های طلا. زر خریدش بود. یک کنیز زر خرید و بلا منازع. بیرون دروازه ی حویلی موتر والکای آهو چاپ منتظر است. خاله ام قرآن کریم را بالای سر آئنه گرفته است. می خواهد مردک را به قرآن کریم سوگند دهد که آئنه را نبرد؛ اما مرد بی خیال آئنه را به سوی در می کشد. شب بود، چهره ی مرد را درست دیده نمی توانستم؛ اما خوب دیدم که مردک خم شد و دست های مادرم را بوسید. بسیار خشک بوسید؛ مانند آن که کنبه ی یک زیارت را بوسد. مقصد بوسید دیگر. کسی از میان جمعیت زنانه گفت:

- سیاه سر مال مردم!

و به تایید گفته های آن زن کس دیگری اضافه کرد:

- خداوند سیاه سر را بخت بدهد، جوان را طالع.

وقتی که سیاه سر مال باشد هر کس می تواند بخرد و کسی هم بفروشد. اگر خریدار خوش طبع باشد که مال را خوب نگه می دارد. به سر و وضعش می رسد. به شکمش می رسد و به طلای سر و گردنش می رسد. به بچه هایش می رسد و اگر خریدار بد طبع بود، مال را می اندازد به کنج خانه و می گذارد به حال خودش، مانند مال بی صاحب.

دیگرش را به خاطر ندارم. پنج سالگی به یاد آدم نمی ماند. اگر هم به یاد مانده، قاطی قاطی و یک رقم به یاد می ماند. مقصد آئنه گریه می کرد. این که روز عروسی اش بود یا روز مرگ مادرم یا روز عید قربان بود، مقصد مردک دست های مادرم را بوسید. نمی دانم روز عید قربان بود یا روز عروسی آئنه. مقصد مردم گفتند:

- سیاه سر مال مردم است.

این که روز عروسی آئنه بود یا روز خواستگاری پدرم به خاطر زن دومش، درست یاد نمی آید. از همین سبب چهره ی مردی که بالای سرم ایستاده بود و دستمال گل شفتالو گرد سرش پیچیده بود، یخن پیراهن قاسمی اش داخل قات کرده بود، قسمت های بالایی سینه اش به یک بولانی می ماند. نمی توانم تشخیص بدهم به کی شباهت داشت. مقصد به یک نفر شباهت داشت. به شوهر آئنه هم شباهت نداشت. استغفرالله، استغفرالله گفته، از خواب برخاستم. نمی دانم خواب بود یا





خوابش را دیده‌ام؛ این ملک، ملک شدنی نیست. حافظ صاحب خدایقل شهر سبزی از فراست گفته است که کابل، بالا حصار بلخ می‌شود، از ویرانی، از جنگ، خودت قیاس کن.

یکبار اشک‌های آمنه لغزیدن گرفت و لغزیدن گرفت. لب‌هایش برمه شدن گرفتند و های‌های گریست. علت گریه‌اش را ندانستم. نمی‌دانم ارواح مادرم را به یاد آورد یا سر و وضع نامناسب من ترحمش را برانگیخت، یا روز عروسی‌اش، روز رفتنش از خانه‌بی که حالا سر پا ایستاده بود. علت گریه‌اش را ندانستم. مقصد گریست و رفت. از پشتش صدا زدم اگر طرف‌های شما وضعیت خراب شد، بیایید خانه‌ی ما.

- حالی خو گیتی نیست. یک چند توت‌ه مال و حال خانه را روان می‌کنم، به کنج یک خانه بانی.

- اسباب خانه گفته خود کشتی. تو که نباشی مال و حال چه بدرد می‌خورد.

- تا دفعه‌ی بعد که بیایم تصمیمت را بگیر. همی وقت مردم دخترهای خود را به انداختن راضی استن. به هر تار مویت ده تا دختر فاکولته پاس یافت می‌شه.

چراغ را خاموش ساختم که بیرون را بهتر دیده بتوانم. پنجره‌ی طرف کوچه را باز نمودم. کوچه خالی بود. هیچکس نبود. انباشته از تاریکی بود. باد تاریکی‌ها را مانند ریگ‌های حیرتان می‌کوچاند و می‌برد به سه کنجی‌های دیوار و می‌فشرد و برگ‌های خشکیده‌ی تاک زیر پاهای‌شان مانند مارهای خشمگین و بی‌هدف می‌خزیدند و فش فش می‌کردند و از دور دست‌ها، از طرف‌های یولمرب و کوچه‌ی مارمل صدای فیرهای امنیتی شنیده می‌شد، شاید هم قومندانی که لقب کچک را داشت، برای حفظ جان خود فیرهای امنیتی می‌کرد تا دشمنانش به خانه‌ی او نزدیک نشوند. دیری نمی‌گذشت که سکوت و تاریکی بر شب غلبه می‌کردند. وقتی آدم میان بلا باشد، کمتر می‌هراسد. بیشتر خانه‌ها مسلح با کلاشینکوف بودند. به هر کوی و برزن صد تا دو صد و سه صد کلاشینکوف موجود بود. و دزدان به آسانی نمی‌توانستند جرات کنند تا به جایی شیخون بزنند. قومندان گارنیزون نظامی، جنرال روزی، فرمان داده بود که هر فرد مسلحی که به خانه‌های مردم تعرض کند، صاحب خانه می‌تواند بالایش آتش کند. این فرمان خیلی موثر افتاده بود و دزدان جرات نداشتند شب و روز از کوچه‌ها عبور کنند. تفنگ، معاون آدم است. وقتی یک تفنگ همراهت باشد، ترس از وجودت فرار می‌کند. تفنگ و ترس مانند جن و بسم‌الله استند، که باهم نمی‌سازند. طبقه‌ی دوم خانه‌ی ما حیثیت یک برج دیده‌بانی را داشت که چار طرف همسایه و کوچه زیر نگین من بود. و همسایه‌های نزدیک و دیگر اعضای خانواده از این که من در بالاخانه می‌خوابیدم، با خیال راحت می‌خوابیدند.

بیدار نشستن، کتاب خواندن، نواختن، شنیدن و دود کردن برای من عادت شبانه شده بود. از سه چهار سال بدین سو، از دوران دانشگاه، زمانی که آخرین سال‌های رژیم داکتر نجیب‌الله در حال سپری شدن بود، شب‌ها بیدار می‌ماندم؛ البته آن وقت‌ها بیدارخوابی‌های من بیشتر علت و انگیزه‌ی امنیتی نداشتند. خود خواسته بودند. خودم برای خود ساخته بودم، که بعد از ساعت ده شب که دیگران می‌خوابیدند، چراغ‌ها خاموش می‌شدند. همسایه‌ها می‌خوابیدند. کوچه‌ها خلوت می‌شدند. مقررات رفت

غفلت، یا چیزی میان خواب و بیداری. چراغ را روشن کردم. از پشت شیشه بیرون معلوم نمی‌شد. دستم را به شیشه چسبانیده و سایه‌بان درست کردم. تاریکی محض بود. باد نسبتاً تندی هم می‌وزید و برگ‌های خشکیده‌ی تاک این سو و آن سو می‌خزیدند؛ مانند مارهایی که به سوراخ‌های‌شان آب رخنه کرده باشند، خشمناک و بی‌هدف می‌خزیدند. همسایه چراغ طبقه‌ی دوم خانه‌اش را خاموش ساخت. شاید خوابید. تاک در تاریکی مانده بود. باد تاریکی را می‌روفاند و می‌برد به سه کنجی‌های دیوار می‌فشرد و برگ‌های خشکیده‌ی تاک، مارهای خشمگین و بی‌هدف، زیر پای تاریکی می‌خزیدند.

همسایه برای لحظه‌ی چراغ را روشن نمود و زود خاموشش ساخت. شاید خوابید. شب‌های خزان برای من شب‌های خوابیدن و خواب دیدن است. سر شب یک چشم خواب را می‌گیرم، بعد بیدار می‌مانم تا دمدمک‌های صبح مردان.

آمنه امروز صبح آمده بود. شوهرش همراهش بود. گفتند:

- یک آمدم که خبرتان را بگیریم.

به اتاق من نیز سری زد. بعد از یک احوال‌پرسی کوتاه گفت:

- تصمیمت را بگیر دیگر. تو دست بان، دیگه‌اش به گردن مه.

- نی حالی وقتش نیست بگذار کمی شرایط بهتر شود.

- شرایط بهتر نمی‌شه، عمر تو حیف می‌شه.

- هر روز جنگ؛ کوچه به کوچه سنگر بندی. بگذار که جنگ‌های

جنبش و جمعیت به کجا می‌کشد.

شوهر آمنه شاید به خاطر خانمش گفت:

- جنگ‌های جنبش و جمعیت هم به پایان می‌رسد؛ اما زن برای

تو می‌ماند.

دل خواهرم را جمع کرده گفتم:

- من زن گرفتی نیستم. دعا بده که بروم لندن بروم کانادا. یگان

جایی بروم که اسلام جنگی نباشد. من سگ‌شویی و پشک‌شویی

را ترجیح می‌دهم از این زندگی. بگذار جایی بروم که کوچه‌ها

سنگر بندی نباشد. جنگ میان تنظیم‌ها نباشد. تنظیم‌ها نباشند. من

و آمد شبانه وضع می گردید. فقط هر شب یک بار دو بار گزرمه از کوچه عبور می کرد؛ اما حالا تردد گزرمه ها بیشتر شده است. یگان شب که چراغ سردروازه های ما خاموش می ماند، به دروازه تک تک می زنند و می گویند، چراغ را باید روشن بگذارم. معمولاً دو یا سه نفر استند؛ یک منصبدار و دو سرباز. منصبدار تفنگچه ای کمری می بست و سربازان با کلاشینکوف مجهز می بودند. یک سرباز پیشاپیش و یک سرباز به فاصله ای ده دوازده قدم عقبتر از منصبدار حرکت می کرد. شبی که کدام منصبدار خشن و با انضباط همراه شان می بود، آرام و خاموش می گذشتند. و اگر منصبدار شان خوش طبع می بود، سربازها با غوغا و سروصدای بیشتری رد می شدند. و سرباز آخری هر چند لحظه یکبار کوتاه ناله می کرد:

- صد سیب سرخ انداختم سر بام تو دلبر، خواب است یا که غفلت، تو بیدار نمی شی، تو بیدار نمی شی، تو بیدار نمی شی.

دیگر با من آشنا شده بودند که باید تا دم دمک های صبح مردان بیدار باشم. وقتی زیر پنجره ی خانه ام می رسیدند، احوال خیریتی مرا می گرفتند:

- خواب استی یا بیدار؟

- بیدار.

- خبی ترصد کو!

- خواب است یا که غفلت، تو بیدار نمی شی، تو بیدار نمی شی. آرام آرام دور می شدند و صدای اصطکاک موزه های عسکری با سنگ فرش روی کوچه یکنواخت می شد و بعد گم می شد میان تاریکی و شب. و سکوت مانند سنگ آسیاب، شب و تاریکی را میان خود خرد و خمیر می کرد.

تا دم دمک های صبح مردان بیدار می ماند. می خواندم. می شنیدم. می نواختم. می نوشیدم. می شاشیدم. بعد از خوردن چند پیاله چای، خوب دراز می شاشیدم. وقتی که مثانه ام خالی می شد، احساس آرامش و لذت می کردم. مقصد یک رقم نی یک رقم بیدار می ماند. سرم را از پنجره بیرون می کشیدم و ته مانده ی چای را روی کوچی خاک اندود می ریختم. کوچه، تشنه و عطشناک می بود. پاییزها خاک زمین بلند می شوند و زمین تشنه می شود. و ته مانده ی چای قطره ای می شد به گلولی عطشناک کوچه. هر چه جستجو می کردم نقش ریخته ی چای را نمی دیدم. شب و سیاهی غلیظ مانع دیدنم می شد. و برای لحظه ای یک بوی خفیف خاک باران خورده، یا خاکی که اسپ بالایش بشاشد و یا خاکی آمیخته با سرگین گاوها و خرها به مشامم می رسید و زود گم می شد. از سر تا آخر کوچه را از نظر می گذراندم:

- خواب است یا که غفلت، تو بیدار نمی شی، تو بیدار نمی شی، تو بیدار نمی شی.

پس این سرباز در این دل شب، هر شب، تکرار تکرار می خواند. خسته نمی شود؛ مانند آن آواز خوان محلی که در شب عروسی آینه می خواند. صادقانه و بی دریغ می خواند. و کسی بیدار نمی شود. اصلاً به قصه اش هم نیست. غمش را ندارد. و منصبدار خشن و با انضباط بالایش قهر می شود:

- خاموش بی ناموس. از خود خواهر و مادر نداری. مردم خواب استند. - مارش! مارش!

و بعد صدای اصطکاک موزه های عسکری با سنگ فرش کوچه، مانند چارنعل اسپ بلند می شد و رفته رفته در میان انبوه سیاهی گم می گردید و گرد و خاک ضخامت تاریکی را بیشتر می ساخت. همه چیز شب می شد. از دور هم چنان صدای منصبدار خشن و با انضباط به گوش می رسید:

- سر بام ننه ات، بی ناموس از خود خواهر و مادر نداری؟ باز هم یک پیاله چای دیگر، یک پیاله ی دیگر، یک پیاله ی دیگر، باز هم شاشیدن، خوب دراز شاشیدن، خالی کردن مثانه و لذت بردن و بعد با فکر آرام به کارهایم ادامه می دادم. می خواندم. می نواختم. می شنیدم. دود می کردم. می نوشیدم. جای دَمَش را می گرفت و سرخ می شد؛ مانند خون کبوتر؛ مانند شیرهی انگوری که حاجی گل محمد؛ دوست پدرم از سانچارک روان می کرد. هر زمستان یک کوزه دو کوزه شیرهی انگور شفاف و پاکیزه می فرستاد. خوب برف که می بارید. برف های سپید و اشتها آور، یک کاسه ی شورباخوری را پر می کردیم و یک پیاله شیرهی انگور هم بالایش می پاشیدیم و بعد با قاشق به هم می زدیم و می آمیختیم؛ مانند دانه های کریستال می شد. و با برادرها و خواهرهایم می خوردیم. مادر کلان می گفت، هر کس چله ی زمستان شیرهی انگور بخورد به چله ی تابستان تشنه نمی ماند. حالا دیگر نه آن زمستانی است، نه آن شیرهی انگوری. روابط پدرم با سانچارک گسسته است. بیشتر دوستان پدرم به شهر مزار شریف کوچیده آمده اند. حاجی گل محمد مرده. پدر میکی دو بار از سانچارکی ها شیرهی انگور خواسته، برایش گفته اند که نه دیگر آن سانچارکی است و نه آن شیرهی انگوری:

- اون لب نفرهای غفار پهلوان، این لب نفرهای حاجی رحیم. راستش دیگر آن زمستان ها هم نیست، با برف باری های بیارش، با برف های پاکیزه و اشتها آورش. حالا دیگر تابستان ها سخت تشنه می مانم. دم به دم آب می نوشم؛ اما تشنگی بیشتر می شود. به خاطر این که زمستان ها را بی شیرهی انگور می گذرانم.

گزرمه ی زیر پنجره ی خانه ام رسیده بود:

- خواب استی یا بیدار؟

- بیدار!

- ترصد کو!

- سیب های سرخ را چه کردی؟

مثل آن که منصبدار خوش طبع همراه اش بود:

- صد سیب سرخ انداختم سر بام تو دلبر! خواب است یا که غفلت، تو بیدار نمی شی، تو بیدار نمی شی، تو بیدار نمی شی.

منصبدار که پیشاپیش در حرکت بود، گفت:

- بخوان دیوانه بجیم، که شب کوتاه شود.

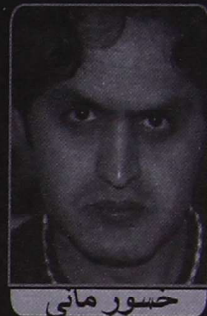


فراز یک پل بی شکوه، از روی تصادف با همسایه‌ی دست راست رویه‌رو شدی، ناگهان می‌بینی همسایه‌ی دست چپ هم کنارت سبز شده. اولی دهانش را می‌آرد بیخ گوشت و پیچ‌پچه‌ای حسرت‌بار را سر می‌کند. خوش‌تراش‌ترین کلمات و سوگوارترین لحن جهان را می‌شنوی. آن‌وقت سر می‌جنبانی و در این مجال، همسایه‌ی دومی سرش را می‌گذارد روی شانه‌ات و زار می‌زند...

بخش‌هایی از یک رمان منتشر نشده

شیرسنگی

پل



حسین ماهی

در این که من حافظه‌ی خوبی دارم، شکی نیست. با این هم، بخواهید نخواهید، گاهی وقت‌ها خیلی از چیزها از یادم می‌روند یا این که اصلاً از بیخ‌و‌بن درهم‌وبرهم می‌شوند. آخر وقتی مرا بشناسید و بدانید پس از چندین و چند معرکه به این جا رسیده‌ام، انگشت حیرت به دندان خواهید گزید. من... من... نه. نه. نه. من چیزی می‌گویم نه شما چیزی می‌شنوید.

این را گفتم که بگویم یادم رفت بگویم این سه شب چه گونه بودند و چه سرووضعی داشتند. بعدها خواهم گفت که سه شب چه فرقی با سه آدم واقعی دارند. نه این که حالی گفتنش ناممکن باشد. همین حالی هم می‌توانم بگویم رجوع کنید به فلان فصل، اما چون عهد کرده‌ام از آینده گپ نزنم، دهانم را می‌بندم. لال مادرزاد.

لاید تا حالی این قدر دانسته‌اید که صحبت از یک کوتاه‌قد در میان است. قد دو تای دیگر را من می‌گویم: این دو تا وقتی از کنار دیوارهای زندان دهم‌زنگ می‌گذرند، می‌توانند آن‌سوی دیوار هم را ببینند. و این البته لطیفه‌ی جانانه‌ای است که کوتاه‌قد می‌گوید و قهقهه می‌زند.

هم‌نشینی قدها: وقتی گپ یک کوتاه‌قد و دو لندهور در میان است، بی‌محابا تصور می‌شود که کوتاه‌قد باید وسط دو لندهور جا بگیرد. عرض کنم که این تصور در این مورد خاص، کاملاً بی‌جاست. دیواری گلی را تصور کنید که هموار و برابر است و فقط بخشی از گوشه‌ی چپش فرو ریخته. کوتاه‌قد قصه‌ی ما همان گوشه‌ی مادرمرده است.

لندهور دست‌راستی موهای پرپشت چرک‌مرده‌اش را، هر چند گاه، تکان می‌دهد و پیکر استخوانی‌اش را، شلنگ‌انداز، به جلو پرتاب می‌کند. گه‌گاه هم نیم‌رخش به سوی لندهور دست‌چپی

حتا پایان کارهای باشکوه هم پوچ است؛ مثل به زمین افتادن سگرت جنجال‌برانگیزی که چرخ‌زنان پایین می‌آید. یا پایان یک همه‌می درخشان.

همین که سه مرد دوباره شیخ شدند، من از شانه‌ی مرد اولی فرود آمدم. دوباره دو سه گام عقب‌تر قرار گرفتم و به

راه افتادم. از وسط جماعت میخ‌کوب‌شده گذشتیم و خودمان را رساندیم کنار دریای کابل. حال و حوصله‌ی نگاه کردن به عقب را نداشتیم. یکی از مردها از دیواری دریا بالا رفت و دست‌هایش را به کمر برد. دریایی که به جای آب، گه می‌برد. منظره‌ی درخشانی است، نه؟ لب دیواره نشست و پاهایش را در هوا رها کرد. باد بوناکای وزید و یک مشت خاک را به هوا برد. به راه افتادن.

سنگ‌فرش کنار دریا به یک پل بی‌شکوه می‌رسد. از روی لاشه‌اش اگر بگذریم، به آن نیمه‌ی کابل رفته‌ایم.

ایستادن اشباح بر لاش یک پل بی‌شکوه: ما چهار شیخ بودیم که بر پل پانهادیم. نیمه‌روزی پاییزی بود و بادی خنک از دوردست می‌وزید. از آن بالا، از فراز پل، دریای بی‌آب کابل به یک آشغال‌دان بزرگ می‌مانست. ما چهار شیخ دست‌های نامرئی‌مان را به فلز زنگ‌بسته‌ی کناره‌ی پل تکیه دادیم و شانه‌های نامرئی‌مان را عقب بردیم. نفس عمیقی کشیدیم و همه‌ی بوی‌های کابل را به سینه فرو بردیم. همه‌ی بوی‌ها، جز بوی دریا.

بر فراز پل بودیم و به افق گم‌شده در مه می‌نگریستیم که این فکر از خاطر مشترک‌مان گذشت: شیخ بودن، سوای هر امتیازی که ممکن است داشته باشد، کاملاً بی‌عیب هم نیست. عیب بزرگش این که همسایه‌ی دیوار به دیوار خاطره و اندوه است. دست راستش، خاطره و دست چپش، اندوه. و این دو همسایه، رابطه‌ای چنان تنگاتنگ با هم دارند که نرسید. همین که نیمه‌روزی پاییزی بر



داستان

۷۰
شماره اول
سال اول
تیر ۱۳۹۳

و کوتاه‌قد می‌چرخد، از سر غیض و طعنه لابد. به دو تایی که نگران موهای‌شان نیستند، چون مویی ندارند. چار تا تار پژمرده‌ی بی‌رنگ در چار گوشه‌ی کله.

از کنار باغ وحش می‌گذریم. آرامشی تصورناپذیر. سر سنگی شیری، با موی آتشی بلند و دهان باز بی‌دندان، در آستانه‌ی در.

دهان شیر به سوی زندان دهم‌زنگ باز است. اما زندان دیده نمی‌شود. کوتاه‌قد با شیطان از وضع زندان می‌پرسد. لندهورها غر می‌زنند و به پیش گام برمی‌دارند.

زندان شکمو: روزها باید بگذرند تا من خودم را، پاره‌ای از خودم را، آشکار کنم. روزهای دیگری باید بگذرند تا سه شب نام بیابند و به صدا در آیند. آن وقت صداها خواهند گفت پیش از این چه نام‌هایی داشته‌اند. آن وقت نام‌ها خواهند گفت پیش از این چه صداهایی داشته‌اند. آن وقت نام‌ها و صداها پیشین قصه‌ی زندانی جادویی را خواهند گفت که ناگهان شکمش بالا آمد و دهانش باز شد و همه‌ی شهر را بلعید.

پشت سر: حالی از باغ وحش گذشته‌ایم. به عقب می‌چرخم و نیم‌رخ شیر را می‌بینم. دهانش هم‌چنان باز است...

پس از پوچی

مقصر اصلی کی بود؟ ارا به‌ران جوان یا جمله‌ی جادویی‌اش؟ بدون شک، جمله‌ی جادویی‌اش. گفت این یک سگرت است، و از جایش بلند شد. شکوهی که منتظرش بودم، مثل بالونی پلاستیکی که سوزن بخورد، پوچ

شد. یک عده هنوز داد و بیداد می‌کردند که به چشم سر همه‌چیز را دیده‌اند. اما مگر ممکن بود کسی گوش کند؟ تا چشم به هم زدم، جا بود و جولانی.

شصت ثانیه‌ی کامل در پوچی محض به‌سر بردن.

بعدش، یادم آمد کارهای مهم‌تری هم دارم. باید دنبال اشباح می‌رفتم. اما نمی‌دانستم چه‌قدر وقت گذشته است. در هر حال، زیاد دور نرفته بودند. همین دوروبرها بودند. راه راست را در پیش گرفتم و از چند دکان گلی گذشتم. دو چرخه‌سواری از روبه‌رویم آمد. گفتم نه. من کنار رفتی نیستم. او هم کنار نرفت. در ذهنم دو پاره‌اش کردم و از وسط هر دو پاره گذشتم.

پل کوچکی را پشت سر گذاشتم.

سه شب آن‌جا بودند. دو لندهور به دیوار کوتاه‌خانه‌ای قدیمی تکیه داده بودند و کوتاه‌قد انگشت‌هایش را در پس پشت به هم بافته بود.

گفتم این هم شد مابراجویی. اصلاً نکنید، اگر کردید در بین کار پای‌تان را پس نکشید.

کوتاه‌قد انگشت‌هایش را از هم باز کرد. گفت دلش می‌خواست آخر کار را ببیند.

لندهور اول زیر لب زار زد احمق، احمق، احمق، احمق، احمق، و پای نامرئی‌اش را کوبید به زمین.

اول باید به خانه‌ی خودمان برسیم. به خانه که رسیدیم، سروسامانش بدیم: پاکش کنیم؛ رنگش بمالیم؛ پرده بزیم به کلکین‌هایش؛ گل کاری کنیم در باغچه‌اش؛ کتاب‌هایش را ردیف کنیم؛ تخت خواب‌های‌مان را مشخص کنیم، اتاق کار و اتاق خواب و اتاق چای‌خوری‌مان را. آن وقت، نیمه‌های امشب، یا نیمه‌های یک شب دیگر، به کوچه برآیم و دسته‌گل به آب بدیم و آخرش هم، کناری بایستیم و ببینیم چه دسته‌گلی به آب داده‌ایم.

کوتاه‌قد تأیید کرد. سرش، پاندول وار، ته و بالا رفت. چیزی نشنیده بود، اما حدس زد زیر لب لندهور اول چه قیامتی برپا بوده.

گفت این‌طور که هست، این‌جا چه بد می‌کنند پس. به پیش! به پیش!

به پیش...

سه شب دوباره به راه افتادند و من دنبال‌شان. با خود گفتم چیزی نمانده. به‌زودی این راه‌پیمایی هم به پایان می‌رسد.

دست آورد امروز: دو همه‌می بی‌شکوه.

از کوچه‌ی باریکی می‌گذشتیم. اشباح از نفس افتاده بودند دیگر. فکر کردم چه مصیبتی. اشباح نفس بریده دیده‌اید تا حالی؟ وسط‌های این فکر بودم که ناگهان آن جرقه‌ی جادویی، آن جرقه‌ی جرقه‌ها، خودش را نشان داد. یک لحظه‌ی کوتاه، چیزی مثل آتشکی که از به هم زدن دو سنگ چخماق بیرون می‌شود، به چشم خورد.

ته کوچه، لاش بی‌قواره‌ی ساختمان دوطبقه‌ی بی‌در و پنجره‌ای درازبه‌دراز افتاده بود. کنار ساختمان، درست در زاویه‌ی چپش، در چندمتری دیواری نیم‌زده، تپه‌ای گلی قرار داشت. چند متری اگر به عقب می‌رفتم، مطمئن بودم که تپه به نظرم مثل یک قبر می‌آمد. قبری بزرگ‌تر از قبرهای معمولی البته.

چغ زدم یافتم.

از سنگ صدا برآمد و از اشباح نی. به عقب که چرخیدم، چیزی را دیدم که فکرش را هم نمی‌کردم...

آهو باید آهو باشد

شاید مریض باشد؛ چون هوا کمی سرد شده بود. شاید هم صاحبش دیگر نمی خواهد او را غروب ها بیرون بیاورد.

جوان با کالای ورزشی، همیشه باغچه را با شوق پاک کاری می کرد. آهو را بغل کرده و نوازش می داد. به آدم هایی که نزدیک درختچه ها می ایستادند، می گفت:

-برادرا برید! اینجا ایستاد نشید! آهو می ترسه.

همه می رفتند؛ اما به من چیزی نمی گفت. من هم محو تماشای آهو می شدم. احساس خوشایندی داشتم وقتی آن موجود زیبا را در حال گشتن و بازی کردن می دیدم. بعضی روزها که ناوقت می شد، پسر با مهربانی خاصی می گفت:

-همشیره نمیرین؟ سرتان ناوقت می شه!

جوابش را با لبخند می دادم و می رفتم. یک ماه شده بود که به دیدن آهو می آمدم. کار هر روزم شده بود. یک روز که نمی خواستم بیایم، دلتنگ می شدم. هرچه می کردم طاقت نمی توانستم و می آمدم. همیشه

چند روز شده بود، دیگر آن آهو را نمی دیدم. آهویی که در باغچه یک خانه کلان ویلایی جست و خیز می کرد. اولین بار که از آنجا می گذشتم و آن آهو زیبا را دیدم، تعجب کردم. آن سوی درختچه هایی که باغچه را دوره کرده بودند، ایستاده بود و به من نگاه می کرد. بعد از آن، هر روز از پیش خانه ویلایی کلان برای دیدن آهو می گذشتم؛ اما چند روز شده بود که باغچه خالی بود. به خود گفتم که



عالیه رجایی



دوخت. چشمانش کلان بودند؛ مثل چشمان آهو. رنگارنگ؛ اما بدون رنگ‌های شاد. زرد کمرنگ، سیاه نزدیک به سورمه‌ای و خاکستری پررنگ. پرسیدم:

- یعنی دیگه نمی‌آیه!

جواب داد:

- وقتی که رفته باشه دیگه نخواهد پس بیایه.

- یعنی که دیگه آهو را دیده نمی‌تائیم؟ چرا او ره اهلی نکرده بودین؟

- آهو که اهلی نمی‌شه خانم....

- آهو!

با تعجب پرسید:

- چی؟

- بلی اسمم آهو اس.

خندید. صدای خنده‌اش بلند بود. بعد با ناراحتی و خشم پرسید:

- چون نامت آهو بود به دیدن آهو می‌آمدی؟

جواب دادم:

- نی، به اسمم هیچ غرض نداشت.

- پس چی؟

- نمی‌دانم. شاید چون زیبا بود. اول بار که دیدمش اتفاقی بود؛ ولی بعدا

عادت کردم.

سرش را تکان داد و گفت:

- بل می‌فهمم عادت بد چیزیه آهو خانم.

سر را تکان دادم. کمی نزدیک‌تر آمدم. روبرویم آن طرف درختچه‌هایی

که دیوار باغچه حساب می‌شدند، ایستاد و گفت:

به فکر آن آهو بودم. وقتی به چشمانش نگاه می‌کردم، معصومیت عجیبی در آن‌ها می‌دیدم. چشمان کلانش را به چشمانم می‌دوخت و مرا بی‌قرار می‌کرد. رنگ‌های چشمانش زیاد بودند. هر لحظه به رنگی می‌شد. رنگارنگ هم می‌شد. طلایی، سبز یاقوتی، آبی کمرنگ آسمانی، گاهی هم سرخ مثل غروب. فکر می‌کردم هیچ موجودی به اندازه آن آهو زیبا و مهربان نیست. روزها فکر مشغول آن آهو بود و حتا بعضی وقت‌ها در رویاهایم با او حرف می‌زدم. بعد خنده‌ام می‌گرفت از این که با یک حیوان بی‌زبان حرف می‌زنم. اما او بی‌زبان نبود. با چشمانش با من حرف می‌زد. فکر می‌کردم که حرف دلم را می‌فهمد. هر چه می‌گفتم گوش می‌کرد. حرفی نمی‌زد. سکوت می‌کرد و با شور دادن سر حرف‌هایم را تایید می‌کرد. حس می‌کردم با تنها کسی که می‌توانم غم‌هایم را شریک کنم، همین آهو ی کوچک اندام و زیباست.

هوای بعداز ظهر سرد بود و شهر هم در سکوت خوابیده بود. تقریباً هیچ کس در سرک کلان دیده نمی‌شد. شالم را دور سرم محکم‌تر کرده و باز به گوشه و کنار باغچه نگاه کردم. دلم ناآرام بود و از خود می‌پرسیدم که چرا دیگر آهو را به باغچه نمی‌آورند. آهوایی که من دوست داشتم را به داخل خانه برده و زندانی کرده بودند. می‌خواستم فریاد بزنم و نام آن جوان را بگیرم و بگویم که چرا آهو را زندانی کرده‌ای. اما نام او را نمی‌دانستم. به این فکر کردم که شاید او به اندازه من آهو را خوش نداشته باشد که زندانی‌اش کرده است. نمی‌دانم که برایش نام هم، گذاشته یا نه؟ کاش این کار را نکرده باشد. آخر آهو باید آهو باشد.

روزهایی که نمی‌توانستم آهو را ببینم، زیاد شده بود. می‌رفتم تا نزدیک باغچه؛ اما از آهو خبری نبود. برگهای باغچه هم رنگ‌های زرد و نارنجی‌اش بیشتر شده می‌رفت. دلم می‌گرفت وقتی که آن باغچه را بی‌برگ و بی‌کس می‌دیدم. در گوشه باغچه، خانه گک آهو را دیدم که دروازه‌اش باز است. منتظر ماندم که شاید آهو داخلش باشد و بیرون بیاید. نیامد. آرام آرام صدایش کردم. باز هم خبری نشد. به خود گفتم که نکند کسی از پهلویم بگذرد و مسخره‌ام کند. تصمیم گرفتم از آنجا دور شوم که کسی صدا زد:

- همشیره، همشیره می‌شه که یک دقیقه...

رویم را برگرداندم. دیدم که همان جوان نگهبان است. غمگین و افسرده معلوم می‌شد؛ مثل آن روزهایی که با آهویش بازی می‌کرد و می‌خندید، شاداب نبود. سلام کرد. جواب سلامش را دادم. از من زودتر سر حرف را باز کرد و گفت:

- امروز زیاد ایستاد ماندی، به نظرم خسته شدی؟

- نه زیاد.

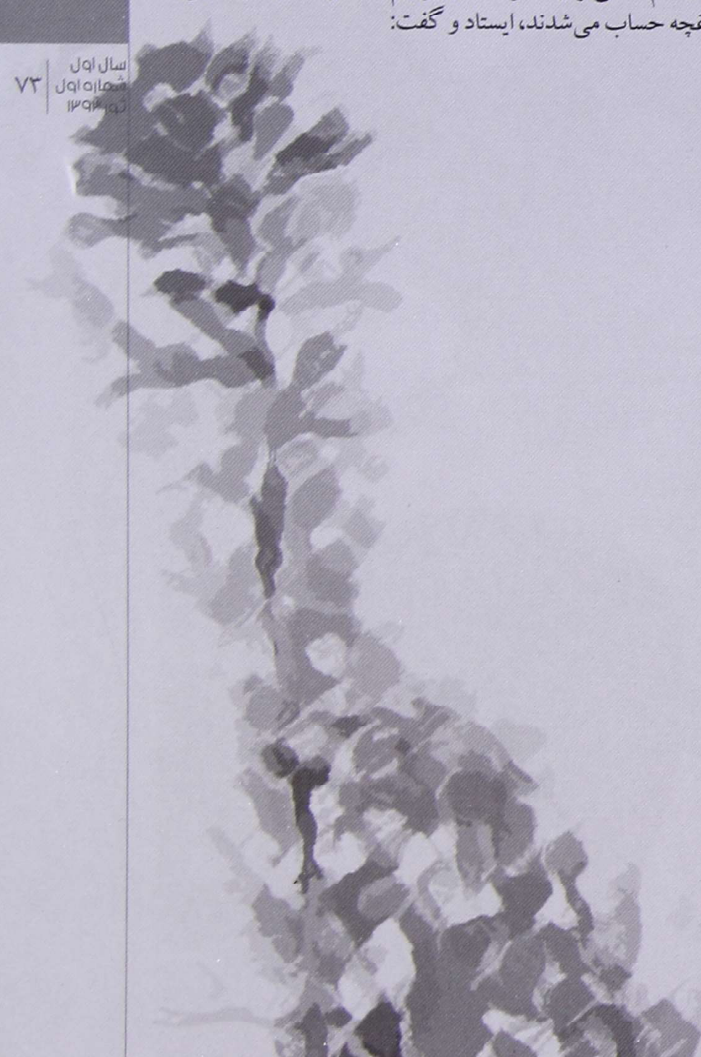
سکوت کردم. نمی‌دانم چرا یکباره ترسیدم. نتوانستم به رسم که چرا آهو را به باغچه نمی‌آورید؟ دلم می‌خواست با خشم از او به رسم که چرا او را زندانی کرده‌اید؟ چرا این قدر بی‌رحم هستید؟ آخر من چند روز می‌شود که آهویم را ندیده‌ام. اما چیزی نگفتم. به چشمان غمگین جوان که نگاه کردم، ترسیدم. او که دید من پرسیده نمی‌توانم، سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

- آهو ی ما فرار کرده. رفته!

و از گوشه چشمش قطره‌ای اشک پایین آمد. فریاد زدم:

- پس شما کجا بودین که رفته؟ چرا فکر تان نبوده؟ آخر شما چی رقم آدم‌هاستین!

چیزی نگفتم. فقط سرش را بالا کرد و نگاه خیره‌اش را به چشمانم





- خیر اس خانم زیبا! یک آهوی دیگه می خریم به زودی.
گفتم:

- شاید به زیبایی و معصومیت این آهو نباشه.

پوزخندی زد و گفت:

- جانم همه آهوها یک رقم استن دیگه.

از این حرفش زیاد بدم آمد. با عصبانیت به چشمانش نگاه

کردم که حالا خاکستری پررنگ معلوم می شد و گفتم:

- خوب است، باید بروم حالی. ناوقت شده!

- خداحافظ آهو جان!

- خدا نگهدار!

به این فکر می کردم که چطور این آدم می تواند بگوید که

همه آهوها یک رقم هستند. مگر می شود که یک آهوی دیگر

مثل آهوی من باشد. مگر می شود که چشمانش همان رقم

زیبا و معصوم باشد. چه حرف هایی می زند مردم. چقدر نافهم

هستند. فکر می کنند که همه آهوها یک رقم هستند و می شود

یک آهوی دیگر درست مثل آهوی من خرید. پس آهوی

زیبای من چطور می شود. حتما آن را هم یک نفر دیگر به

جای یک آهوی دیگر می خرد. چی حرف هایی!

در خانه هم عصبانی بودم و بی حوصله. تصمیم گرفتم که

دیگر نروم آنجا. فردا که شد، خودم را سرگرم کردم و نرفتم.

یک روز دیگر هم نرفتم. دو روز دیگر هم نرفتم. روز سوم

نشد که نروم. باید می رفتم و از دور نگاه می کردم به داخل

باغچه شاید آهوی مرا پیدا کرده باشند. حتما یک نفر او را

یافته و پس آورده. مردم عادی آهو را چی می کنند؟ اگر

پیدایش کنند هم برای گرفتن شیرینی پس می آورندش. حتما

این صاحبش اعلان داده و گفته که هر کس آهوی مرا پس

بیاورد، شیرینی کلان دارد. شاید آن پسر شوخی کرده باشد

و از گفتم این حرف که همه آهوها مثل هم هستند، منظوری

نداشته بوده. شاید

فردا که شد، هوا سردتر شده بود. همه جا پر از غبار بود. مجبور

شدم تا نزدیک باغچه بروم. همان جوان پیش باغچه اش ایستاده

بود و منتظر معلوم می شد. وقتی نزدیک شدم، با خوشحالی

گفت:

- سلام آهو خانم، خوب شد آمدین!

با کمی شرم پرسیدم:

- شما اینجا منتظر مه بودین؟

تیز نفس کشید و گفت:

- خوب بلی، آن روز حرفای ما ناتمام ماند.

یادم آمد که گفته بود همه آهوها مثل هم هستند. حتما امروز

می خواست بگوید که اشتباه کرده و این رقم نیست. گفتم:

- آقای...؟

فورا جواب داد:

- یماء، یماء هستم.

ادامه دادم:

- بلی، یماء خان شما آن روز گفتین که همه آهوها یک رقم

استن؟

خندید. سرش را تکان داد و گفت:

- زیاد جندی نگیر آهو جان، منظورم این بود که همه آهوها

زیبا و فریبنده استن؛ اما فراری!
خنده ام گرفت. گفتم:

- منظور تان از فراری چی اس؟
جواب داد:

- خوب آهوها ماندنی نیستن. وقتی که کمی آزادی برایشان داده
شود؛ فرار می کنن.

این حرف هایش نشان می داد که آهو را نیافته است؛ اما هوایش
تغییر کرده بود، دیگر آن غمگینی و ناراحتی روز اول گم شدن
آهو، در چشمانش دیده نمی شد. بالبخند گفت:

- آهو جان نمی شه که با هم یک پیاله چای بنوشیم؟
با تعجب پرسیدم:

- چی؟

با تردید جواب داد:

- اگر وقت داری،

سکوت کرد. آب دهانش را قورت کرده و گفت:

- اگر خوش داشته باشی، کمی گپ بزнім. دُ باره آهو کمی گپ
بزнім. یگان چیزها اس که می خواهم به شما بگویم. آن آهو را پیدا
کده توانستیم.

گیج شده بودم. نمی دانستم چه بگویم. می خواست درباره آهوی
گمشده با من حرف بزند. چی می خواست بگوید؟ گفتم:

- نمی دانم!

پرسید:

- چی ره؟

- همی که دُ باره آهوی گمشده چی مانده که باید بگویم.

خندید و کوشش کرد شوخی کند:

- ههههههه جلدی نگیر آهو جان، چقدر کلمات مرا ماکم
می گیری.

یکباره گفتم:

- پس جطو کنم، خودته ماکم بگیرم.

از این حرف خودم شرمیدم. با صدای بلند خندید و بعد به اطرافش
نگاه کرد و گفت:

- اگر می شه به یک رستورانت بریم. این مردم که نمی دانه ما درباره
آهو گپ می زنین. کدام فکرای دیگه نکنن؟

داخل یک رستورانت شدیم و یک جای سبز سفارش دادیم. پسر و
حرفهایش برایم خیلی جالب بود. او گفت که آهو را زیاد دوست
داشته و از روزی که او را دیده عاشقش شده است. پرسیدم:

- یما خان شما جطو ایقه شیفته یک آهو شدین؟

پیاله چایش را نوشید و گفت:

- بعضی وقتا آدم از دنیای اطرافش بیزار میشه، وقتی هم که بیزار
شد، تنها می شه، آن وقت اس که به دنبال یک همدم می گرده؛
کسی یا چیزی که بتوانه کمی تنهایی اش را دور کنه. خب، آهو با
آن ظرافت ها و زیبایی که داشت، مرا عاشق خود ساخته بود.

بعد خاموش شد. لحظاتی سرش پایین بود. من هم ساکت ماندم.
نمی دانستم چی اتفاقی در حال افتادن بود، فقط حس می کردم که
دنیا به در حال تغییر کردن است. دنیای یک آهوی تنها. تنهایی
مرا ناراحت می کرد. همیشه دلم می خواست کسی پیدا شود که
حرف هایم و احساسم را به او بگویم.

یما پرسید:

- نمی خوایی چیزی بگویی آهو جان؟

جواب دادم:

- چی بگویم یما خان!
گفت:

- از خودت قصه کن برایم!

گوشی موبایلش به لرزه افتاد. جوان به من نگاه کرد. گفتم:

- لطفا جواب بده، شاید ضرور باشه.

لبخندی زد و دکمه سبز گوشی اش

را فشار داد:

- بلی، سلام! باشه. باشه. درست اس.

درست اس. خب، اگه می شه شام به

شما زنگ بزئم. نه، آماده استم. بخیر فردا

حرکت می کنیم. خوب اس کاکا جان.

شام به شما زنگ می زئم. خدا نگهدار تان.

دلم می خواست بدانم که فردا کجا می رود.

بی اختیار پرسیدم:

- فردا می رید؟

پرسید:

- کجا؟

گفتم:

- نمی دانم. شما در گوشی تان گفتین که فردا

حرکت می کنیم. بخیر به مسافرت می رید.

گفت:

- بلی، باید برم. کار اس دیگه. به چین

می رم.

گفتم:

- شما هم مثل آهوی تان فراری استین.

جواب داد:

- می رم ولی به زودی برمی گردم و برایتان یک

آهوی زیبا خواهد آوردم. شوخی نمی کنم.

آهی کشید و ساکت شد. گفتم:

- مه هم مدت زیادی نیس که به کابل آمدم و اصلا

باورم نمی شه که با یک آهو دوست شوم و این آهو،

مه و شما را با هم آشنا کنه.

خندیدم و بعد ادامه دادم:

- و حالا هم که هر دوی تان فراری برآمدین.

یما به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- مه فراری نیستم. قول می دم که بسیار زود پس بیایم.

چای خوردن خلاص شده بود و هوا کم کم تاریک شده

می رفت. از رستورانت بیرون شدیم.

- آقا یما تشکر برای همه چیز. واقعا از آشنایی با خودت

خوش شدم. سفر خوبی برایتان می خوایم.

دستش را پیش کرد و گفت:

- مه هم خوش شدم. مواظب خودت باش جانم! به امید

دیدار هرچه زودتر!

دستم را فشرد. حس کردم که دستش داغ است. گفتم:

- منتظرت هستم یما جان!

کابل - خزان ۱۳۹۲



احسان الله ادیب

شب خیلی طولانی شده بود. چشمانم را به ساعت دیواری دوختم. عقربه ها به کندی تکان می خوردند. همین طور که نگاهم به ساعت بود، به او فکر می کردم. بعد از چهار سال برگشته بود. چهار سالی که برای من یک عمر گذشت. به یاد روزی افتادم که آخرین بار دیده بودمش. چهار سال قبل بود. زمانی که او در کنکور کامیاب شد و می خواست برای ادامه تحصیل به کابل برود. آن روز من هم با پدر و مادرم به خانه شان رفته بودیم. خیلی خوشحال به نظر می رسید، برای یک لحظه هم خنده از لبانش کنده نبود. وقت خداحافظی هر کس برایش چیزی یادگاری می داد. دستمال خامک دوزی، شال، میوه خشک، پول.... من چشمانم را به تحفه ها دوخته بودم و در آن لحظه تنها آرزویم این بود که در میان تحفه ها دستبند نقره ای نباشد. دوباره نگاهی به تحفه ها کردم، دستمال خامک دوزی، شال، میوه خشک و چند اسکناس هزار روپیه یی و پنجصد روپیه یی به چشمم خورد. برای چندمین بار نگاه کردم. از این که دستبند نقره ای نبود، خیلی خوشحال شدم. نزدیکش رفتم و همین طور که نگاهش می کردم، دستبند را از کاغذ سفیدی که دورش بود، برون کردم و گفتم:

-این هم تحفه من، همیشه در دست باشد که یک وقت فراموشم نکنی. هر وقت که دوباره آمدی یک دانه برای دست دیگری هم می گیرم. او بدون این که به من نگاه کرده باشد، دستبند را گرفت و خواست به دستش بیاندازد، با آن که اندازه دستش را از خانم کاکایم گرفته بودم؛ اما دستبند کمی کوچک تر از اندازه دستش بود. به مشکل دستبند را به دستش انداخت و گفت:

-هارون! من هیچگاه تو را فراموش نمی کنم. هر وقت که به یادم آمدی به این دستبند نگاه می کنم.

قبل از این که من چیزی گفته باشم، کاکایم گفت که باید خداحافظی کنیم که موتر منتظر است. چشمانم را به چشمانش دوختم و در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود، گفتم:

خداحافظ شا کره.

دیگر نتوانستم چیزی بگویم. او هم انگار زبانش بند شده بود، صرف دستش را تکان داد و با کاکایم رفت.

حالا او بعد از چهار سال برگشته بود. در این چهار سال مثل سگ جان کندم و پول پیدا کردم؛ تا بتوانم با او عروسی کنم. دیروز رفته بودم به زرگری و یک دانه دستبند نقره ای خریدم؛ چون به او وعده کرده بودم که بعد از آمدنش برای دست دیگری هم دستبند می گیرم. حالا هر دو دستش دستبند نقره ای خواهد داشت. حتمن خوشحال می شود و مثل همیشه خواهد گفت:

-تشکر هارون جان، من هیچگاه تو را فراموش نمی کنم.

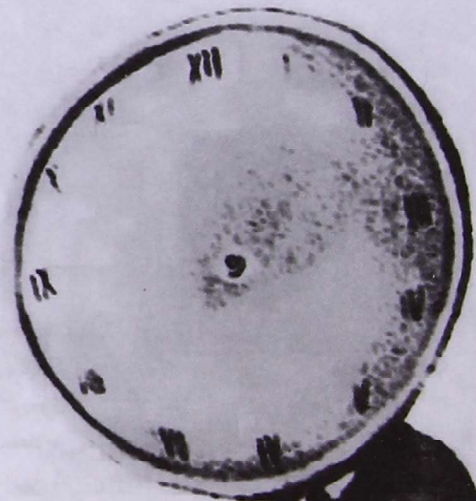
دستبند را زیر سرم گذاشتم و همین طور که به فردا فکر می کردم به خواب رفتم.

صبح با خواب وحشت ناکی بیدار شدم. خواب دیده بودم که شا کره بر اسب سفیدی سوار است و قصد دارد از من دور شود. من نزدیکش رفتم، گفتم:

-شا کره! کجا می روی؟! من برای دست دیگری هم دستبند خریده ام.

دستم را به جیب بردم و دستبند را برون می کردم که اسپش بالگد بر سر من کوبید. شا کره بلند خندید و گفت:

-نقره دیگر به درد من نمی خورد.



بعد دستبند نقره ای بی را که چهار سال قبل برایش داده بودم، به راحتی از دستش برون کرد و به سوی من پرتاب کرد. دستبند درست در یک متری من افتید و به یک مار بزرگ تبدیل شد. مار خیزی بر داشت و خودش را به سوی من پرتاب کرد. با دستبندی که در دستم بود او را نشانه گرفتم؛ اما قبل از این که من او را بزنم، او به سوی من حمله کرد و در یک چشم برهم زدن دستبند را بلعید و دوباره به سوی من حمله کرد.

وحشت زده از خواب بیدار شدم. تمام بدنم در عرق تر شده بود. از جایم بلند شدم. از پنجره اتاق به برون نگاه کردم. تازه آفتاب از پشت کوه هاسر کشیده بود. از اتاقم خارج شدم. تا مادرم چشمش به من افتاد، گفتم:

- این چه وقت بیدار شدن است بچیم؟ زود باش لباس هایت را بپوش که خانه کاکایم می روم.

بعد بدون این که من مخاطبش باشم، ادامه داد:

- من از اول با این وصلت راضی نبودم، دختری که چهار سال از خانه گم باشد ...

بقیه گیش را نگفتم؛ اما دوباره شروع کرد:

- خدا می دانه که شاگره او شاگره سابق باشد یا نه؟ حیف که روی گپ پدرت گپ زده نمی توانم؛ آگه نه ...

مادرم در حالی که لباس های مرا آماده می کرد، با خود گپ می زد و زمانی که من به تشناب رسیدم دیگر نفهمیدم چه گفت. با عجله آبی به صورتم زدم و خودم را آماده رفتن کردم.

طول خانه خودمان تا خانه کاکایم را در فکر خواب دیشب بودم. از یک طرف خیلی هیجانی بودم و از طرف دیگر خواب دیشب از فکرم برون نمی شد. در پشت دروازه شان که رسیدیم، یک بار دیگر دستبند نقره ای را از جیبم برون کردم و نگاهی به آن انداختم. گپ شاگره یادم آمد که چهار سال قبل گفته بود:

- من هیچگاه تو را فراموش نمی کنم. هر وقت که به یادم آمدی، به این دستبند نگاه می کنم.

همین طور که دستبند در دستم بود، دروازه باز شد و کاکایم مثل همیشه با چهره خندان در مقابل ما ظاهر شد و ما را به خانه رهنمایی کرد. داخل اتاق که شدیم نگاهم به شاگره افتاد. هیچ باورم نمی شد که حالا شاگره در مقابلم استاده است. او خیلی تغییر کرده بود. او که همیشه حجاب سیاه می پوشید، حالا شال کوچکی به سر داشت که تنها نصف سرش را می پوشانید. سینه هایش برجسته شده بود. به دستانش نگاه کردم. دستبند نقره ای در دستش نبود. به عوض آن یک جوهره دستبند طلایی در دستانش بود. با خود گفتم، شاید گم کرده باشد یا هم برای کسی تحفه داده باشد. نه این امکان ندارد که تحفه مرا به کسی دیگر بدهد. شاید در دستش خیلی کوچک بوده برون کرده باشد؛ اما او که حالا خیلی لاغرتر از چهار سال قبل به نظر می رسید. او برایم گفته بود که هیچ گاه این دستبند را از دستش برون نمی کند. پس چرا در دستش نبود. دستم را در جیبم بردم و جوهره دستبند را لمس کردم، تا مطمئن شوم که فراموش نکرده ام.

- سلام پسر کاکا چطور استید؟ چرانمی شنید؟

صدای شاگره بود که مرا از دنیای خیالاتم برون کرد. تازه متوجه شدم که همه نشسته اند و تنها من استاده ام. نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم:

- خوب استم. تو چطور استی؟

او بدون این که به سوال من جواب بدهد، گفت:

- بفرمایید بشنید.

در حالی که همه نگاهشان را به سوی من دوخته بودند، در گوشه اتاق نشستم. مثل روزی که او به کابل می رفت، همه دور هم جمع شده بودیم. شاگره چند بار اتاق را ترک کرد و دوباره برگشت. سکوتی عمیق اتاق را فرا گرفته بود. مدتی به همین منوال گذشت. زمانی که شاگره برای چندمین بار داخل اتاق شد، پدرم بعد از صاف کرد گلویش، به کاکایم گفت:

- خوب برادر! خدا را شکر که شاگره جان بخیر درس هایش را خلاص

کرد.

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

- راستش ما آمدم که در مورد شاگره و هارون گپ بزنیم که اگر خدا خواسته باشد، هارون را به غلامی تان قبول کنید.

کاکایم که تا حالا سکوت کرده بود و به گپ های پدرم گوش می کرد، گفت:

- بلی برادر یادم است؛ اما حالا بچه ها بزرگ شدند. من می خواهم که خودشان تصمیم بگیرند.

پدرم لب خندی زد و گفت:

- خیلی خوب، من فکر نکنم که شاگره و هارون مخالفتی داشته باشند.

بعد رویش را به طرف شاگره کرد و گفت:

- چه نظر داری شاگره دخترم؟ حالا نام خدا بزرگ شدی و تحصیلت هم تمام شد. من می خواهم خودتان تصمیم بگیرید.

یقین داشتم که شاگره جواب نمی دهد، شاید هم از خجالت اتاق را ترک کند؛ اما خلاف انتظار من او خیلی جدی و بی اعتنا گفت:

- کاکاجان! من می خواهم با هارون به تنهایی گپ بزنم.

پدرم بدون تأمل گفت:

- درست است دخترم، ما عجله نداریم.

شاگره با همان لحن اولیه گفت:

- بعضی گپ ها است که باید به آقا هارون بگویم.

او خیلی تغییر کرده بود. برای اولین بار مرا «آقا» می گفت. مثل دخترهای فلم گپ می زد. اگر در مقابلم نبود، فکر می کردم گپ هایش را از روی کتاب می خواند. بدون این که چیزی گفته باشم، اتاق را ترک کردم. تازه به انتهای دهلیز رسیده بودم که صدای پای شنیدم و به تعقیب آن صدای شاگره که گفت:

- صبر کن پسر کاکا!

در جای خود میخکوب شدم. رویم را طرفش دور دادم و نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم:

- چرا دستبند در دست نیست، شاگره؟

او در یک قدمی من استاده بود. با آن که در این چهار سال خیلی بزرگ شده بود، اما کمی لاغر به نظر می رسید. همین طور که نگاهم می کرد، گفت:

- کدام دستبند را می گویی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- همانی که تو هیچگاه نمی خواستی از دست برون کنی.

کمی به من نزدیک شد و انگار که چیزی نشنیده باشد، گفت:

- گوش کن آقا هارون! ازدواج تصمیم بزرگی است. باید کمی فکر کنم. تو هم کوشش کن که مرا درک کنی.

در حالی که یک دستم در جیبم بود و دستبند را لمس می کردم، گفتم:

- من عجله ندارم؛ اما می خواهم بفهمم که تو با من ازدواج می کنی یا نه؟

چند لحظه که برای من یک عمر تمام شد. سکوت کرد و بعد در حالی که به سوی من نگاه می کرد، بی اعتنا و بلند گفت:

- نه! من با کسی که دوبار در کانکور ناکام مانده باشد، ازدواج نمی کنم. من کسی دیگری را در کابل دوست دارم، او صنفی ام ...

صدایش آنقدر بلند بود که همه از اتاق برون شدند و به دهلیز آمدند. دهان پدرم از تعجب باز مانده بود. مادرم که با این ازدواج چندان موافق هم نبود، کمی راضی به نظر می رسید. پدر و مادر شاگره هم انگار از قبل همه چیز را می دانستند، بی تفاوت در مقابل ما استاده بودند. کسی چیزی نمی گفت. به دستبند نقره ای که دیروز خریده بودم، خیره شدم و به خواب دیشب فکر می کردم و تعبیرش که به واقعیت تبدیل شده بود.

بهمن ۱۳۹۱

کابل



داستان

سال اول
شماره اول
۷۷
۱۳۹۳

خانه مهتاب



تینا محمد حسینی

شب ادراری هایم شروع شده. مادرم عقیده دارد به خاطر ماه های آخر بارداری است. اما من می دانم دلیل دیگری دارد. ساعت زنگ دار را تنظیم کرده ام که هر دو ساعت به دو ساعت زنگ بزند تا بیدار شوم و بروم دست شویی، قبل از اینکه جایم را خیس کنم.

ساعت زنگ می زند. دیگر عادت کرده ام. دست ام را بالای سرم می برم و زنگ اش را خاموش می کنم. چشم هایم خواب آلود است. اختیار راه رفتنم دست خودم نیست.

پاهایم خودشان می روند. مثل هر شب مرا تا دست شویی می برند و بعد هم می روند تا در حیاط. در را باز می کنم و به کوچه نگاه می کنم. می بینم یک زن از تاکسی پیاده می شود. موهایش را ریخته جلوی صورتش. دست هایش را که دو تا بال بزرگ هستند چند بار باز و بسته می کند. توی کوچه قدم می زند و چند دقیقه بعد می رود. صورت اش را تا حالا ندیده ام. وقتی زن می رود در را می بندم و پاهایم مرا می برند به رختخوابم تا دو ساعت بعد.

دمپایی می پوشم و چراغ حیاط را روشن می کنم. می روم دست شویی. در حیاط را باز می کنم. ماشین ها به ردیف پارک شده اند و همه جا ساکت است. منتظر می مانم تا زن بیاید. عادت کرده ام به هر شب دیدن اش. تا سر کوچه می روم. هنوز نیامده. قدم می زنم. از خانه ام خیلی دور شده ام.

سینه هایم درد گرفته است. راه می روم توی کوچه پس کوچه ها. هیچ کودکی پیدا نمی کنم که شیرم را بخورد. نگاه می کنم به دور و برم. زنی با پیراهن گل دار نشسته روی پله خانه اش و پسرش را بغل گرفته است. موهایش را ریخته جلوی صورتش. می گویم:

- خانم شیرم خیلی زیاد شده، می گذاری پسرت بخورد. نگاهم می کند. می گوید:

- نه.

بلوزم را می زنم بالا، می گویم:



مادر خودش زنگ را دست کاری می کرد. نمی دانم از کجا یاد گرفته بود. همان یکی دو باری که منزل مان را عوض کردیم و زنگ در خراب بود، بقیه را خود مادر خراب می کرد یا اینکه اگر زنگ هم زده می شد در را باز نمی کرد. مادر نیست. مادر از مهمان بدش می آید. دوست ندارد زیاد با فامیل رفت و آمدی داشته باشد. اما با همسایه ها زیادی خوش است. هیچ وقت خودش نمی رود خانه کسی. همیشه آنها می آیند پیشش، روزی یکی دوبار. همسایه بغلی مان همیشه از دوست پسر بازی های دختر بزرگش شکایت می کرد؛ و از پسر کوچکش که درس نمی خواند و به خانم معلم اش فحش های ناموسی می دهد. و آخر سر هم دست اش را امت می کند و می گوید وسط قفسه سینه اش و می گوید:

- امان از مریم که بیرم کرد.
برمی گردم حیاط. برای همه صندلی چیده شده است به تعداد، حتی برای من. روی هر صندلی اسم یک نفر حک شده است. با انگشت صندلی و اسم را لمس می کنند. هر کس می نشیند سر جای خودش، با عینک دودی که زده اند و بدون عصا.

جای من ردیف جلو است، بین دو صندلی دیگر. روی صندلی ام عینک دودی گذاشته اند. می فهمم باید بزخم به چشم هایم. دور نا دور حیاط تزیین شده است با سایبان های رنگی. می نشینم و عینک را می زنم به چشمم، چند بار پلک می زنم. تابلوی کوبلن را که خودم دوخته ام، می بینم. نصف اش کج شده است و سیاه و سفید، و نصف دیگرش صاف و رنگی. اتاق خودم است.

لاک روی ناخن هایم سنگینی می کند. به کوچه باریک فکر می کنم و در چوبی دولنگه، که یک راهرو سر پوشیده داشت و حیاط پشتی خانه مان را به حیاط جلویی وصل می کرد. معمولاً تابستان ها صبحانه را توی حیاط می خوردیم. مادر زودتر از همه بیدار می شد و کتری را می گذاشت روی گاز بیک نیک. دور از چشم مادر می رفتم حیاط پشتی. حوض را پر از آب می کردیم و می رفتم آب تنی. مادر دوست نداشت. هیچ وقت دلیل مخالفتش را نفهمیدم که چرا نباید بروم حتی حالا.

یک چشم ام اتاق را رنگی می بند و دیگری سیاه و سفید و وسایل خانه را کج و کوله. نمی توانم تحمل کنم. عینک را در می آورم. اتاق تاریک است.

شب اداری هایم شروع شده. مادرم عقیده دارد به خاطر ماه های آخر بارداری است. اما من می دانم دلیل دیگری دارد. دست ام را می برم بالای سرم. زنگ ساعت را خاموش می کنم.

- ببین چه قدر ورم کرده، درد می کند.
باز نگاه می کند و پسرش را می فرستد طرفم. دو زانو می نشینم روی زمین. پسر سرش را بالا نگه می دارد و به دهان می گیرد، می خورد. تمام بدنم درد می گیرد. چشم هایم را می بندم و جیغ می کشم. هل می دهم بغل مادرش. از درد می دوم توی کوچه. لباس ام را پائین می کشم.

از دور و برم بی خبرم. دست ام را می گیرد، خواهرم مینا است. می گوید:

- کجا می روی؟
نمی دانم چه جوابی بدهم. می گویم:
- قدم می زنم.

چشم هایم خوب نمی بیند. قیافه اش را خوب نمی توانم ببینم. دست ام را هنوز رها نکرده. می گوید:

- باید زود برویم خانه.
مینا می دود، من هم به دنبال اش. همه جا خلوت است. انگار همه قايم شده اند توی خانه هایشان. رسیدیم خانه. در را از پشت قفل می کند. می گویم:
- چه خبر شده؟

کمکم ام می کند بنشینم لبه حوض. می گوید:
- هیچی. باید منتظر باشیم مادر و پدر هم بیایند. رفته اند بیرون.

می رود اتاق. دلم شور می افتد. الان دارم تصمیم می گیرم، برای همین است که دودل هستم. قبل ترها هیچ وقت فکر را مشغول این چیزها نمی کردم. با خودم می گفتم:
- دیگر وقتش رسیده است.

و بعد رو به مادر می کردم که نشسته بود رویه روی تلویزیون و طبق معمول کانال هایش را عوض می کرد. مادر همیشه نگران است. می دانم. چون بیشتر وقت ها اخبار انگلیسی گوش می کند. وقتی تصمیم می گیرم، اول توی ذهنم گذشته و آینده مجسم می شود. به حال فکر می کنم، به بچه ام. ولی الان باید به تصمیم ام فکر کنم نه چیز دیگر. نمی توانم بنشینم. در را باز می کنم و می روم بیرون. دست خودم نیست.

از خیابان رد می شوم، یک دسته آدم از کنارم رد می شوند و من هم با آنها قدم هایم را تنظیم می کنم، بدون اینکه حرفی بزخم. زن و مرد هستند و سن بالا. ساکت و با عجله می روند. دو تا خیابان با یک کوچه باریک را پیاده می روم. به انتهای کوچه که می رسم همه می بیچند سمت راست.

در خانه باز است، می روم توی خانه که سه پله می خورد پائین، از راهرو رد می شوم و می رسم به حیاط. خانه مادرم است. پله ها را می روم بالا تا برسم به طبقه سوم. زن را با روسری سرمه ای می بینم که سرش را از لای در بیرون آورده و نگاهم می کند. زنگ می زنم. خراب است.



ایستاده
است. همان زمان نیز در
همین سن و سال با همین
قد و اندام بود، نه بزرگ شده و نه
کوچک، فقط سوراخ داخل تنه آن
فراخ تر شده است و بعضی شاخه های آن
خشکیده؛ ولی ریشه اش هنوز زنده است،
مثل درخت های هم قطارش هنوز سایه ای
دارد که کسی را در خنکای لذت بخشش
پناه دهد. چهل سال قبل که زنگ تفریح
می شد، در سایه آن پانزده دقیقه زنگ
تفریح را به شادی سپری می کردیم. زنگ
که می خورد شاگردان مثل رمه باز گشته
از صحرا در سایه آن گرد می آمدند. در
این میان «معلم یارو» و «معلم خیال» پیاله
های چای خودشان را گرفته از اداره بیرون
زده، می آمدند زیر همین درخت کنار بچه
ها و برنامه ترانه خوانی و آواز خوانی راه
می انداختند. در این حال بچه «خان قره
باغی» در حالی که به کومه هایش باد می
انداخت، از دهانش صدای تنبک در
می آورد و در همان حال با

این تپه ی
خاکی که اکنون
روی آن نشسته ام،
ویرانه های مکتبی است که من
و تمام اهالی این ده که هم اکنون پا
به چهل سالگی می گذارند صنف
اول را در آن شامل شدیم؛ ولی
هیچ کدام به آخر نرساندیم. آن
زمان این جا مکتبی بود که در قطار
سوم صنف اول جیم من با امان الله
می نشستیم. امان الله لاغر و سیاه بود
و فارسی هیچ نمی فهمید و من پشتو
نمی دانستم؛ اما در اولین روز مکتب وقتی زنگ رخصتی را
زدند؛ مثل دو رفیق کهنه از هم جداحافظی کردیم. آن درخت
«سرخ بید» که روبرویم ایستاده است، تنها موجودی زنده
یی است که از آن زمان به یادگار مانده و هنوز
نفس می کشد و همچنان استوار



عبدالواحد رفیعی

بخش هایی از زمان منتشر نشده

کتاب هایم را جا گذاشتم

نموشه،

دل دختر به

پیرمردک نموشه.

بچه‌ها و معلمین که دایره وار پشت

به پشت هم، میدان زیر درخت سرخ بید را

حلقه کرده بودند، گری می‌خندیدند. در این

هنگام معلم یارو، جلیل احمد را محکم به بغلش می

فشرده و در میان چک چک بچه‌ها، شور و هلهله ای راه

می افتاد و صدای عزیزالله و حمیدالله در آن میان گم می شد.

در این حال معلم یارو آخرین جرعه پیاله اش را سر می کشید و

در حالی که عرق از پیشانی اش سر کرده به گوشه چشم اش رسیده

بود، رو به تشناب در گوشه صحن مکتب راه می افتاد.

این چهل سال درست مثل زنگ تفریح تمام شد، به سرعت فاصله

دو زنگ گذشت؛ به سرعت یک شرشر برگ در اثر وزش نسیم.

زنگ تفریح تا یکی دو تا غزل خوانده می شد، زنگ می خورد و

ما با امید زنگ تفریح دیگر باز پای کشال به طرف صنف‌ها می

رفتیم.

در این نقطه روی این تپه خاکی که نشسته‌ام، اگر درست برآورد

کرده باشم، روی آوارهای صنف «دوم ب» نشسته‌ام، صنفی که

روبروی صنف من بود. صدای هلهله و شادی بچه‌ها را می شنوم؛

حتی تعقیب و گریز آنها را می بینم و آن پایه سمیتی که هنوز مانده

است، بقایای چاه آبی بود که در زنگ تفریح مثل رمه گوسفند گرد

آن حلقه می زدیم تا آب بخوریم. شاگردان همدیگر را تپله می

کردند، روی هم آب می پاشیدند و در کومه‌های شان آب گرفته،

به تعقیب همدیگر می پرداختند. اگر جلیل احمد تشنه بود، معلم

یارو نیز همراه او سرچاه می آمد و همه بچه‌ها از ترس معلم یارو که

خودش را به بچه‌ها می چسپاند، دور چاه را خالی می کردند. در

این وقت معلم یارو برای جلیل احمد، بوتل آب را پر می کرد و می

داد به دست جلیل احمد، بعد خودش دولی را به دهن می چسپاند؛

مثل یک بچه ده ساله می نوشید. وقتی سیر می شد با آستین لب و

دهانش را با سر آستین پاک می کرد و همراه جلیل احمد دور می

دو دستش به ران هایش

«طبله» می زد و به زبان پشتو

آوازهای پدرش را که از آوازخوان‌های

معروف روزگار بود، درمی آورد:

ما پساله گل وهلی ده، او رازه رازه جانانه، او رازه

جانانه ما پساله گل وهلی ده.

هنوز صدایش را می شنوم، مثل زمانی که نفس می

کشید، مثل زمانی که مجاهدین او را با پدرش نکشته

بود.

وقتی باد به برگ‌های درختان لرزه می اندازد، صدای

همهمه شاگردان در زنگ تفریح در سرم تداومی می

شود، درست صحنه‌های چهل سال قبل مثل سی‌تاییه

قبل از خاطرم می‌گذرد. زمان و بی‌فایبی زمان هیچ کدام

باعث نگشته که خاطرات اولین روز مکتب از خاطرم پاک

گردد. درست مثل این که چهل‌تاییه از آن زمان نگذشته؛ هنوز

صدایش در گوش‌های تک‌تک درخت‌های اطراف می پیچید،

مثل این که چهل‌تاییه گذشته باشد. معلم یارو بچه باز بود و به

هوای بچه «نقشو خان» که صنف هفتم بود، زنگ تفریح را می

آمد به صحن مکتب و دم به دم بچه نقشو خان راه می رفت. زلمی

سرش را می آورد بیخ گوش من که: معلم یارو را ببین باز چسپانده

خودش را به جلیل احمد. معلم یارو پیاله چایش به دست، آرنجش

را گذاشته بود روی شانه جلیل احمد و تمام بدنش را چسپانده بود

به تنه گوشتی بچه نقشو و در میان همهمه و هلهله شاگردان صدا

می کرد:

عزیز بخوان، عزیز بچم یک بلی هزارگی بخوان. در همان

حال خودش را بیشتر به تن جلیل احمد می فشرده.

عزیزلله رو به حمیدالله که بچه کاکای هم دیگر بودند، می

نشست. دو دستش را بغل گوشش می گذاشت و در

حالی که زانو به زانو چسپیده بودند، دو نفری کف

دستانشان را روی گوش هایشان می

گرفتند و شروع می کردند.

سرکوه بلند زردک



شدند و بچه‌ها باز جمع می‌شدند دور چاه و سر «دولی» کشککش شروع می‌شد و جنگ و بزَن. آن چاه حالا خشک است و میله‌های بمبه دستی آن از جا کنده شده است و شاید چور شده است و تنها پایه سمیتی آن که شاید کندنش ممکن نبوده، به جا مانده است. گرداگرد این تپه که آوار مکتب دوازده صنفی بود، دیوار گیلی بود و ما پشت آن دیوار شلواری‌های خودمان را بدل می‌کردیم. وقتی از خانه می‌آمدیم تا پشت این دیوار با پیراهن تنبان‌های محلی خود می‌آمدیم، در پشت این دیوار پتلون‌های لیلای خود را از بین دستمال‌های خود یا از بین پلاستیک در می‌آوردیم و به روی تنبان‌های گشاده‌مان می‌کشیدیم. دامن‌های دراز خود را داخل آن فرو می‌کردیم، بعد با کمر بند و یا ازار بند تنبان‌های مان، کمر آن را محکم می‌بستیم. در این میان؛ اما «برک» از خانه‌اش با پتلون می‌آمد. دریشی اطو کرده و تمیز نسواری‌اش از دور او را از بقیه بچه‌ها متمایز می‌کرد. پدرم مامور دولت بود. پیراهن «یخن قاق» سفید می‌پوشید و روی آن نیکتایی سیاه قشنگی بسته می‌کرد و کورتی و دریشی تمیز داشت؛ پدرش در ولسوالی وظیفه داشت و خانه در کنار مسجد بازار برای او داده بودند و دم خانه‌اش همیشه یک عسکر پهرداری می‌داد. مادرش معلم بود وقتی که از خانه به طرف مکتب حرکت می‌کرد سرش لوچ بود و مانند برک پسرش، پتلون و کورتی سیاه به تنش بود و بچه‌ها مثل یک گله سگ نر به دنبالش راه می‌افتادند و پشت سرش پُس پُسک می‌کردند. حالا که اینجا نشسته‌ام بعد از چهل سال اولین روز مکتب‌ام و آخرین روز مکتب‌ام را پیش چشمم به وضوح می‌بینم مثل گذر سیل در میان کشتزارها. آن روز مادرم از صبح خیلی زود با آب گرم و صابون دست و پایم را شست، سرم را شانه کرد، کالایم را بدل کرد و در حالیکه ناخن‌هایم را می‌گرفت با شادی وصف ناپذیری گفت؛ دیگه بخیر کلان شدی بچیم، میری «مکتب سرکاری». تنم می‌لرزید، هیجانی همراه با ترس سراپایم را فرا گرفته بود، می‌دانستم مرا می‌برند که به «مکتب سرکاری» شامل کنند. پدرم که آخرین دور لنگی‌اش را به سرش بست صدا کرد: «تیار شدین؟ بریم بخیر» در همان حال با خودش گفت: «خدایا به امید تو» مادرم جواب داد: «اینه آمد» روبه من گفت: «بیا قرآن را ام‌اج کن، یاد از او برو بخیر، بچیم، شکر مکتبی می‌شه». باز دستی به سر و رویم کشید و گوشه دامنم را کشید و یک نگاه از بالا تا پایین اندامم را انداخت و گفت: «سیل کو باز گریه نکنی خو؟ قرآن را که داخل پوشی با دستمال قشنگ گلدار پوش شده بود، گرفت پیش دهانم و من بی صدا آن را بوسیدم و مادر آن را بالا برد، به چشمانم مالید و بعد بالاتر گرفت و گفت: «از زیرش تیر شو. و خودش با دست بازویم را گرفت و از زیر قرآن عبور داد. از زیر قرآن که تیر شدم، پدرم نیز دستی به قرآن مالید و به دهانش زد؛ بعد به سر من مالید و گفت: - خدایا به امید تو!

پدرم بایسکل‌اش را پاک کرد،

پتوی نازکی را روی تیر آهنی چارچوبه آن پیچید و مرا روی آن سوار کرد. در همان حال بوسه به روی من کرد و گفت: - آفرین بچیم! می‌ریم بخیر ترا «مکتب سرکاری» شامل کنم. طرف بازار که می‌رفتیم؛ با چند نفر از اهالی ده سلام و احوال‌پرسی کرد. سرور پرسید: کجا می‌بری این شغال را؟ پدرم جواب داد: - می‌ریم بخیر آگه خدا بخواهد به مکتب سرکاری شامل کنیم. سرور گفت:

- هفت ساله شده بخیر؟

پدرم گفت:

- هفت هفت‌ام که نشده؛ ولی می‌شه دیگه. آتی قاسم راه پدرم را گرفت و گفت:

- بازار می‌ری؟ یک دانه پل ریش یادت نره باز مه پیسه شه می‌تم.

پدرم جواب داد:

- باشه خدا کنه یادم بمانه.

آته قاسم روبه من کرده، گفت:

- او بچه تو یادت نره، آته تو که هوش دم نداره، تو بلکه یادش بدی خو؟

سرم را تکان دادم که باشد. پدرم و آته قاسم هر دو خندیدند. پدرم بایسکل‌اش را سوار شد، کمی راه که رفتیم، به جلگه رسیدیم. مرا از بایسکل پایین کرد و بایسکل را سر پایدان ایستاد کرد و بوت‌هایش را در آورد، پاچه پیژامه‌اش را تا سر زانو بالا کشید، مرا بغل کرد و بین آب تیر کرد. آب جلگه در ماه حمل تیز بود و سرد. آن طرف جلگه که رسیدیم، پدرم گفت:

- تو ایستاد شو که مه بایسکل را بیارم خو؟

گفتم:

- خو!

خودش برگشت آن طرف، بایسکل را طوری بغل کرد که تیرک آن روی شانه‌اش بود و با خستگی از آب تیر کرد. آب سرد بود. وقتی پدرم برگشت پایش مثل چغندر سرخ شده بود. او دم به دم بین دهانش صدایی شبیه به اوف از خودش در می‌آورد:

- اوففف ففففف اوففف ففففف حقه یخ بود لا مذب.

بلندی آن طرف جلگه را پیاده رفتیم. من پشت سر پدرم حرکت می‌کردم و او بایسکل را با نفس نفس می‌کشید بالا. پیش عکاسی بایسکل را ایستاد کرد، مرا بغل کرده از روی بایسکل زمین گذاشت. عکاس روی یک پیت روغن نشسته بازویش را به دیوار دکان تکیه داده بود. مردی بود میانه سال. یک کلاه پیک دار شبیه به کلاه عسکرها به سرش داشت. روی پیت روغن داشت خوابش می‌برد که پدرم سلام کرد. عکاس از جا جست زد و بلند شد و پدرم گفت:

- خلیفه عکاس خوابی یا بیدار؟

عکاس خمیازه سنگینی کشید و علیک گفت، پدرم گفت:

- بی زحمت از ای بچه یک عکس بگیرین.

عکاس پرسید:

- بری مکتب؟

پدرم جواب داد:

- آره! می‌خواهیم تذکره بگیریم تا شامل مکتب شوه بخیر. عکاس دستی به سرم کشید و گفت:

- آفرین، آفرین بچگگ خوب بخیر می‌ری مکتب سرکاری؟

لهجه غزنیچی داشت؛ مثل دکانداری شهر غزنی گپ می‌زد. از زیر دو بازویم گرفته، بلندم کرد روی چوکی سه پایه نشاند. یک لحظه فکر کردم سه پایه چیه می‌شه، خودم را محکم چسپاندم روی سه پایه که عکاس گفت:



-بسم الله الرحمن الرحيم،

خی نام پدرش؟

پدرم جواب داد:

-خداداد.

پیرمرد گفت:

-خی کلگی ما

خداداد هستیم.

و شروع کرد به

نوشتن روی کتاب.

از خی خی گفتن

اش خنده ام گرفته بود.

پیرمرد ادامه داد:

-شش ساله، ۵۹ ولسوالی

قره باغ و لایت غزنی قریه.

عکس ها را از پدرم گرفت. یکی

را در گوشه صفحه کلان کتاب که

پر بود از نام و جدول و عکس های

کهنه و سیاه و سفید، عکس مرا نیز در

کنار یک عکس کهنه و پیر چسپاند.

پدر انگشت نشانه اش را گذاشت، روی

یک عکس کهنه که مردی بود

با ریش بلند سفید و لنگی

سفید و روبه من گفت:

-ای پدر کلاتت اس بچیم،

سیل کن. ای رفیع بایی است.

وقتی طرف اش نگاه کردم، پدرم

گفت:

-وقتی هشت ساله بودم او فوت

کرد، خدا بیامرز دش.

پیرمرد هم تکرار کرد:

-خی خدا بیامرز دش.

کلگی ما یک روزی

می می ریم و تنها

چیزی که از ما می

مانه خی همی

یک عکس

است، روی

همی

کتاب

-نترس، نترس چیه نمی شه.

و روبه من کرده دستی به سر و رویم کشید و موهایم را مرتب کرد و گفت:

-طرف کمره باز سیل کنی.

به طرف کمره که روی سه پایه بلندی گذاشته شده بود، اشاره کرده گفت:

-او سوراخ را می بینی؟ فقط طرف همو سوراخ سیل کو، هوش کو چشمک

نرزی خو؟

یک لحظه فکر کردم سه پایه چیه شد، ناگهان تکانی خوردم و چابکی کرده

به دو لبه سه پایه چنگ زدم و خودم را محکم به سه پایه چسپاندم.

پایه های چوبی آن قرچ قرچ صدا کرد. عکاس به طرف من نگاه کرد و

گفت:

-هوش کو چشمک نرزی خو؟

پدرم گفت:

-چشم ته نپران بچیم، آفرین.

عکاس ادامه داد:

-چشماته نپرانی که عکست باز خراب می آیه. مردم برایت خنده می کنن.

چشمش را به سوارخی چسپاند و باز گفت:

-یک لحظه طرف مه سیل کن شاباش، طرف ای سوراخ سیاه را ببین.

بعد کف دستش را به موازات صندوق کامره گرفت و به من نشان داد و

گفت:

-دست مره سیل کن آفرین، یک لحظه تکان نخور...

تا تمام شود نزدیک بود نفسم در بیاید، در آن فاصله نفس نمی کشیدم، بر

خودم فشار می آوردم که نفس نکشم تا تکان نخورم. سخت تر این بود که

کوشش می کردم چشمانم پلک نزنند. به گفته عکاس چشمک نزنم؛ ولی

چشمانم هم از سر لج مثلی که می خواست بپره. آن یک لحظه، سخت و

دیر گذشت تا این که صدای ترفی از صندوق شنیدم و در همان حال عکاس

گفت:

-تمام شد دیگه، آفرین بچیم، تاشواز چوکی.

مثلی که بار کلاتی را از شانه هایم تا گذاشته باشد، یک دم راحت شدم.

عکاس دستش را داخل کیسه کتانی که مثل خرطوم فیل بود، برد و از داخل

آن یک صفحه چهار گوش کاغذی در آورد و آن را داخل یک پیت روغن

پر آبی گذاشت که از کمر بریده شده بود. داخل آن نیمه پر از آب بود. بعد

عکس ها را شست و از آب در آورد، با لاته خشک کرد و با قیچی به دقت

به صورت چهار گوش برید و گفت:

-آفرین بچگگ خوب این هم عکس های مقبولت تیار شد.

و به دست پدرم داد. با علاقه مندی یکی را از دست پدرم چنگ زدم و پدرم

گفت:

-هوش کو میده نشه بچیم، قاطی ش نکن.

برای اولین دفعه بود که قیافه خودم را در عکس می دیدم. خوشم نیامد. چند

دفعه نگاه کردم، پس دادم به پدرم.

ماموری که پشت میز چوبی و روی چوکی چوبی چارپایه نشسته بود، کتاب

کلاتی را باز کرد و گفت:

-صفحه چندمین؟

پدرم گفت:

-صفحه ش یادم نیس، خو جلد دو است صفحه اش یادم نمی آیه؛ اینه از

روی تذکره ام پیدا کن.

پیرمرد تذکره را از دست پدرم گرفت و کتاب کلاتش را شروع کرد به

ورق ورق کردن. قلمش را گرفت و پرسید:

-خی نامش چیس؟

پدرم جواب داد:

-بسم الله.

پیرمرد جواب داد:



احصائیه.

پیرمرد در اخیر، کتابچه کوچکی را به پدرم داد و گفت:

-خی یک شیرینگی خوبه نه؟

پدرم دست کرد به جیبش یک پنجه داد دست پیرمرد و کتابچه را از دست پیرمرد گرفت. آن را با علاقه مندی از پدرم گرفتم، ورق زدم؛ ولی عکس را روی آن نچسپانده بود، از پدرم پرسیدم:

-عکس ام را نچسپانده؟
گفت:

-نه، از ریز گنگکارا نمی چسپانن، بخیر که کلان شدی می چسپانه حالی نمی چسپانن. دیگه آن عکس ها را ندیدم و مطمئنم هنوز در کتاب کلان ثبت نفوس است.

از بازار به مکتب آمدم. دیواری گلی مکتب را احاطه کرده بود. دور تا دور مکتب کنار جوی چسپیده به دیوار درخت های پید کاشته شده بودند. چاه آب در کناره انباری بود از آن که می گذشتیم. ساختمان پخته کاری مکتب بود که رنگ سفید و پنجره های مستطیل شکل آن را همیشه از بام خانه مان می دیدیم. وقتی پدرم مرا از روی میله بایسکل به پایین گذاشت ترس و هیجان بدم را داغ کرده بود، پدر در حالی که مرا می بوسید، گفت:

-اینی هم مکتب سرکاری.

وارد دهلیز که شدیم پیرمردی در حالی که جارویی به دستش بود، پرسید:

-آمدین شامل کنین؟

پدرم جواب داد:

-آره کجا شامل می کنن؟

پیرمرد همان طور که دور دهلیز را جارو می زد، اداره را نشان داد. پشت میز مردی با نیکتایی نشسته بود و چند نفر دور و برش در فاصله های منظم گردا گرد اداره روی چوکی های تکی نشسته بودند. هیچ کدام غیر از همان که پشت میز بود نیکتایی نداشتند. مرد نیکتایی دار روی سینه اش یک نشان سرخ زده بود که در بازار آن را می فروختند. پدرم گفته بود نشان خلق است. مرد نیکتایی دار با اشاره سر یک مرد ریش دار را به ما نشان داد که برین پیش او. مرد ریش دار پرسید: -هفت ساله شده بخیر؟

بدون که منتظر جواب پدرم بماند، تذکره مرا از دست پدرم گرفت و پرسید:

-قرآن شریف یاد داری؟

با سر جواب دادم:

-آره.

عکس مرا گرفت و من آن روز شامل «مکتب سرکاری» شدم. هیچ گاه نفهمیدم؛ چرا مردم به این مکتب سرکاری می گفتند. از این که از سر مکتب خانگی خلاص می شدم، خوشحال بودم. یک سالی می شد که مرا به مکتب خانگی پیش ملای مسجد می فرستادند؛ آخندی که با چوب و چپاک درس می داد و من در این مدت سه پاره و قرآن روانی را خوانده بودم و نمازم را هم یاد گرفته بودم. «قاف پایی» های ملا روی پایم هنوز، سوزشش مانده و یادم نمی رود؛ خصوصاً روزهای چهارشنبه که روز پس خواندگی بود و روز قاف پایی. الا و بالا باید چوب می خوردی؛ حتی اگر سبق های خوانده را که «پس خواندگی» می گفتن. همگی بلد بودیم باز هم آخند می گفت:

-بگیر پایته تا کمی آدم شوی.

پاهای مان را بالا می گرفتیم، چشمان مان را می بستیم و آخند بایک ضرب دو دسته را زده بود تا چشمان ما را به هم بزیم، سه تا را خورده بودیم.

بعد

می

گفت:

-برو.

می دیدیم سر جایمان و

اشک چشمان مان را پاک می کردیم؛

در حالی که بقیه به ما می خندیدند؛ بعضی چهارشنبه

ها به طور گروهی چند تا از بچه ها را پاهای شان را کنار هم با

لنگی می بست و دو نفر از بچه ها از دو سر لنگی محکم می گرفتند و بچه ها را پشت به زمین رو به سقف و کف پاها رو به آخند بود. آخند شروع می کرد به زدن با چوب تراشیده که تازه از درخت چنار یا بید کنده شده بود. دندان هایش را روی لب زیرین اش فشاد می داد و می زد و می زد تا که ترکه چوب ها روی پای بچه ها ریزه ریزه می شد و آخند باغیض می گفت:

-بلند شوید اولادای سگ. حیف که چوب ها خورد شد.

کف پاها سیاه می شد و رده های چوب تا چند روز روی پا می ماند

.....

همین نقطه که من نشسته ام؛ شاید صنف اول الف بود. صنفی که من و امان الله که پشتو گپ می زد و فارسی را نمی فهمید و ببرک که پشتو نمی فهمید، در روز اول به اجبار روی یک چوکی جوبی باهم نشستیم و تا آخرین روز باهم روی همان چوکی ماندیم. امان الله از «لایق» می آمد و پشتو گپ می زد. ببرک از پشت بازار می آمد. می گفتند از کابل آمده است. پدرش مامور دولت بود و مادرش معلم مکتب دختر. بچه تمیز و خوش قیافه ای بود که در زنگ تفریح بقیه بچه ها او را اذیت می کردند و من هم که از قریه خودمان می آمدم و فارسی هزاره گکی گپ می زدم. صنف پُر می شد. چهارتا چهارتا روی یک دراز چوکی می نشستیم که به جز چند نفر هزاره و یک نفر تاجیک؛ بقیه همه پشتو گپ می زدند. همه بغل هم روی دراز چوکی ها می نشستیم. معلم ما، معلم یارمحمد بود که می گفتند خیلی بچه باز است؛ آن هم به این خاطر بود که در وسط صنف بچه نقشو خان که در صنف نهم بود؛ می آمد و با معلم یارمحمد مستی می کردند و همدیگر را بغل می کردند. بچه ها می گفتند که وکیل احمد بچه بی ریش معلم صاحب است؛ ولی ما خوشحال بودیم که وقتی وکیل احمد می آمد، دیگر معلم به ما کاری نداشت. صنف رها می شد تا زنگ می خورد.

هر روز صبح با یک عدد فقیر روغنی که مادرم می پخت و یک بوتل ماست، در حالی که کتاب هایم را داخل دستمال سرخ گلدار می پیچیدم،

گفتم:

- اخوانی ها؟

دلم می خواست بینم اخوانی ها چه رقمی هستند. گفتم:

- کجاست؟

گفت:

- خبر ندارم، می گن از کوه ها تا شده اند، می خواهند به ولسوالی و مکتب حمله کنند.

یادم آمد که چند روز این کلمه در قریه ما هم به دهن مردها افتاده و وقتی که نماز دیگر پیش مسجد جمع می شوند، زبان به زبان از اخوانی ها گپ می زنند. ببرک آن روز به مکتب نیامد و دیگر هیچ وقت نیامد. آن آخرین دیدار من با ببرک بود. هر چه به مکتب نزدیک تر می شدم، حس می کردم خبرایی است. امان الله گفت:

- خوبه بیایند، چند روز مکتب رخصتی می شه.

نذیر گفت:

- می گن اخوانی ها دشمن معلما استن.

عبدالله سرخ را دیدم که سوار بایسکلش تیز به طرف مکتب رفت، همان لباس سرخ رنگش به تنش بود و نشانی خلق هم روی سینه اش زده بود. عبدالله سرخ پسر پیر مردی بود که در همان مکتب ما چیراسی بود. از مری می گفت:

- مادرش گوروان است و خودش هم تا دو سال قبل که تازه داشت جوان می شد با مادرش گوروانی می کرد. وقتی خلقی ها سر کار شد او خلقی شد و در کل بازار او مشهور شد به عبدالله سرخ.

از زمانی که مکتب می رفتم، هفته ای دو روز یا سه روز عبدالله سرخ می آمد مکتب. بچه های مکتب و دخترای مکتب را جمع می کرد و می گفت، می ریم «مارش»؛ بعضی وقتا می گفت امروز «میتینگ» داریم. ما خوشحال به دنبال او راه می افتادیم و می رفتم بازار. بعد عبدالله سرخ با چند نفر دیگر، ببرک ها ی سرخ را به شانه می گرفتند و صدا می کردند، زنده باد خلق، مرگ بر فتودالیسم. ما به دنبال او صدا می کردیم مرده باد فتودالیسم. بعد می گفت:

- هوررا هوررا!

مانیز می گفتیم:

- هوررا هوررا.

یک شب از پدرم پرسیدم:

- فتودالیسم کیه؟

پدرم گفت:

- فتودالیسم کسانی اند که زمین دار هستند.

گفتم:

- پس ما فتودالیسم هستیم؛ یعنی به ما میگویند مرده باد؟ پدرم خندید و گفت:

- نه! به کسانی که خیلی زمین دارند. ما که زمین کم داریم، فتودالیسم نیستیم.

او ادامه داد:

- مثلاً نقشو خان فتودالیسم است.

همین طور در هفته چند روز را ما مارش می کردیم و هر روز صدا می کردیم «هورا هورا». ولی آخند ما می گفت کسی که بگوید هورا مثلی اینه که بر پدرش لعنت گفته باشه. یک روز دیگر شنیدم که ملا گفته:

- به بچه های تان بگوید، هورا نگویند. چرا که معنی خیلی بدی می دهد.

ولی هیچ کسی نمی دانست معنی هورا چه است. یکی می گفت:

- مرده گو معنی می ده.

یکی می گفت:

- یک نوع فحش است.

یکی می گفت:

- کسی که هورا بگوید مثلی اینه که قرآن را زیر پا کرده باشد یا سوزانده باشد.

می گفتند کسی که خلقی می شود اول از روی قرآن تیر می شود، بعد قرآن

راهی

مکتب

می شدم. سر

راهم به مکتب،

بچه های دیگه هم

اضافه می شدند؛ ولی من

در دو راهی لایق، منتظر امان

الله می ماندم تا او بیاید، بعد می آمدم

نزدیک مکتب که در پشت بازار، خانه ببرک

بود و همیشه زیر درخت سنجد پیش مسجد، ببرک انتظار ما را

می کشید. زنگ تفریح که می شد، دوغ و ماست مان را یک جامی خوردم.

ببرک اصلاً از کابل بود؛ ولی خودش می گفت از شمالی هستم، پدرش در

شفاخانه بازار، داکتر بود و مادرش هم معلم مکتب دخترها بود. در پشت بازار

یک خانه کانکرتی را کرایه کرده بودند یا دولت داده بود. می گفتند در خانه

اش برق هم دارد و من همیشه دلم می خواست یک روز بروم خانه اش، برق را

بینم. ببرک همیشه از خانه اش دریشی کرده می آمد. کرتی سیاه که از رنگ

پتلونش بود و یخن فاق سفید یا سبز می پوشید. خبرهای رادیو را او از زبان

پدرش برای ما تعریف می کرد. او اولین کسی بود که گفت اخوانی ها پیدا

شده اند. او گفته بود که اگر اخوانی ها اینجا را بگیره، آن ها از این جا کوچ

خواهند کرد؛ چون ممکن است اخوانی ها پدرش را بکشند.

وقتی مادرش از خانه به سوی مکتب دخترانه راه می افتاد، یک لشکر از بچه ها

او را دنبال می کردند و حتی بزرگ سال ها هم با تعجب به او نگاه می کردند.

مادرش همیشه دریشی سیاه داشت با یک دستمال کوچک روی سرش که

گاهی تا پشت گردنش می افتاد. همه چیزش با مردم فرق داشت، راه رفتنش،

گپ زدنش. خصوصاً وقتی که روی سرک راه می رفت، صدای پایش تا چند

متر آن طرف تر شنیده می شد و همه خبر می شدند که معلم زرگل به طرف

مکتب می ره. همه خودش را سر راه او می انداختند و او سرش پایین بود و به

راهش ادامه می داد. گاهی که بی حوصله می شد، دور می زد و می گفت:

- او بجا چی گیه؟ آدم ندیدین؟

بچه ها پس می خزیدند و بعد می زدند زیر خنده. او به راهش ادامه می داد

و لحظه ای از شر بچه ها که شانه به شانه او حرکت می کردند، خلاص می

شد. بازی بچه ها خودشان را نزدیک می کردند و این کار بیشتر باعث رنجش

ببرک بود و همیشه زیر لب دو می زد و شرمند می شد. و ما که رفقای ببرک

بودیم، هیچ گاه نتوانستیم مثل بقیه بچه ها به مادر او، خودمان را نزدیک کنیم

تا به قول بچه ها، بوی لب سربنگ او را بفهمیم.

وقتی آمدم، ببرک منتظر بود، زیر درخت سنجد پیش مسجد بلال. گفت:

- من امروز مکتب نمی رم. آغایم می گه اخوانی ها آمده، امروز حمله می

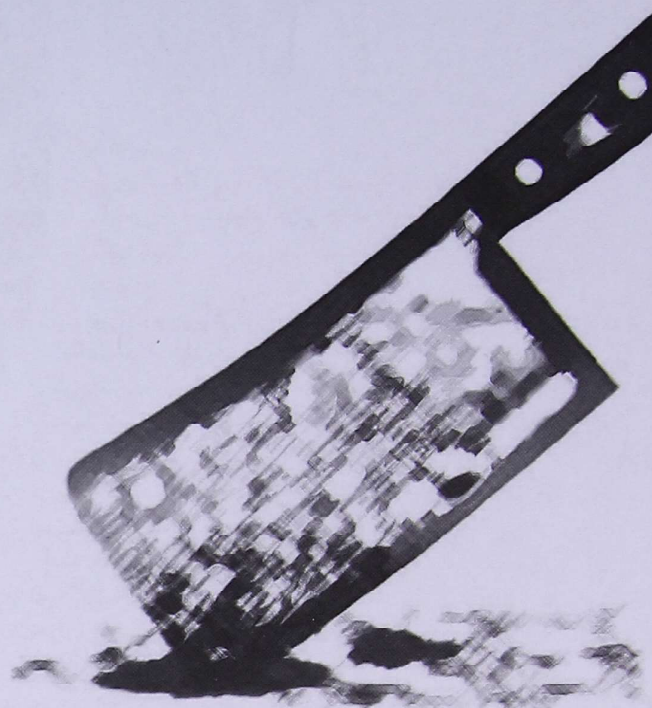
کنند



داستان

سال اول
شماره اول
۱۳۹۳/۱۰

۸۵



رامی سوزاند.

می گفتند که عبدالله سرخ از روی قرآن تیر شده.

امان الله صدا کرد:

- آمدند.

گفتم:

- آره، امروز لباس سیاه پوشیده اند.

خواهرای قوماندان بود که از ولسوالی طرف مکتب دخترانه می رفتند. آنها صنف یازده و دوازده بودند و همه آنها را به نام خواهرای قوماندان می شناختند.

وقتی وارد صنف شدیم، همه چیز مثل هر روز بود. چوکی ها پر بود و سرو صدا صنف را پر کرده بود. معلم گل احمد آمد؛ ولی زود برگشت. بی این که چیزی بگوید. سر معلم آمد پای تخته، ایستاد شد و در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می کرد، شروع کرد که:

- بچه ها وارخطا نشین اگه کدام گپی شد، باز نترسین.

ولی ما چیزی نفهمیدیم. اولین صدای فیر از طرف ده کلبی بود. بعد صدای تفنگ دیگری شنیده شد و بعد صدای ریختن شیشه صنف روی ما، شنیده شد و بعد صدای پا که از صنف ها فرار می کردند و از صنف داخل دهلیز مکتب بیرون ریختند. معلم گل احمد دویده به صنف آمد، کلکین های صنف ما به طرف ولسوالی باز می شد و از آن طرف فیر نبود؛ ولی معلم گل احمد گفت:

- هیچ گپی نیس، بچه ها آرام باشین!

بازبان پشتو گفت:

هلیکانو مدار یژی!

بعد گفت:

- یک یک نفر قرار قرار بیاین به دهلیز.

هیچ کسی نمی دانست چی شده، فقط بعضی بچه ها می گفتند؛ اخوانی ها آمده اند. خونسرد و آرام آمدیم به دهلیز. دهلیز پر شده بود از بچه ها. همه صنف ها آمده بودند به دراز دهلیز مکتب. یکی از معلمین صدا کرد:

- بنشینید، بنشینید، زیاد این طرف اون طرف نرین.

صدای تفنگ زیاد شد. بعضی صنف ها خاک باد شده بود، از بعضی

صنف ها بوی دود می آمد. همه صنف هایی که کلکین های شان به طرف ده ک، لپی باز می شد گرد و خاک بود. معلمین همه را به کنار دیوار نشانند و گفت:

- رو به روی دروازه ها نشینین.

در همان حال یک گلوله دروازه صنف دوم الف را سوراخ کرد و به دیوار رو به روی دهلیز خورد و خاک و دود از آن به هوا برخاست. خاک باد شد. ما همه گی سرهای مان را خم کردیم.

هر چه روز رو به پایان می رفت، خستگی بیشتر می شد و کم کم فضا ساکت تر می شد. بعد صدای الله اکبر از نزدیک مکتب شنیده می شد. بچه ها می گفتند به پشت دیوار رسیده اند. زمزمه ها ساکت بود و همه منتظر بودند. معلم ها دو تا و بعضی سه تا سه تا به دراز دهلیز می آمدند و جرت می زدند. سر معلم وقتی آمد، تفنگچه به دست داشت. بقیه معلمین هیچ چی به دستشان نبود. سه تا از معلمین پتلون های خودشان را کشیده بودند. بعد از لحظاتی سکوت، باز صدای فیر تفنگ سکوت را می شکست و باز صدای الله اکبر از آن طرف دیوار به گوش می رسید. بعضی از بچه ها گریه می کردند؛ ولی من با امان الله هم صنفی ام برای فردا گپ می زدیم. امان الله می گفت:

- صبا تو ماست بیار مه باز فیر میاورم.

بعد گفت:

- من امروز ماست آورده ام.

فارسی را طوری گپ می زد که من به سختی می فهمیدم.

- صبا تو ماست بیاور. من امروز ماست بود.

گفتم:

- فهمیدم، باشه.

بعد امان الله گفت:

- صبا بخیر که آمدی فیر روغن کن.....

بچه های صنف های دوازده و یازده، بیشتر بی تاب می کردند؛ مثلی که بیشتر ترسیده بودند. آن ها به طرف در خروجی دهلیز نزدیکتر به دروازه خروجی نشسته بودند. هر چه می گذشت رخصتی نمی شد. بچه صوفی خودش را خراب کرده بود، بوی بد تمام دهلیز را گرفته بود. همه دماغ های شان را گرفته بودند. سلطان سرخ از گرسنه گی گریه می کرد و در آن بین بنی الله هر معلمی را که می آمد، می گفت:

- معلم صاحب اجازه است بروم آب بخورم؟

لحظه به لحظه آب می خواست از معلمین؛ ولی معلمین او را دلداری می دادند. معلم فیضو سر بچه ها قهر می شد و می گفت:

- نمی فهمین چه حال است در بیرون؟ چپ باشین دیگه. حالی بخیر رخصت می شین، همه می ریم خانه.

آفتاب سایه انداخته بود و پیشین شده بود، ما هنوز در دراز دهلیز بندی مانده بودیم. نزدیکی های نماز دیگر بود که هلهله از جلو صنف از طرف دروازه خروجی به گوش رسید. در آن لحظه همه بچه ها از جلو بلند شدند، در یک لحظه همگی از جایشان بلند شدند، به یکباره به طرف دروازه هجوم بردند، در همین حال صدای الله اکبر از طرف دروازه شنیده می شد، بلند تر شده می رفت. بعد همه بچه ها شروع به پیروی از صدای یک مرد ریش دار که ساطور به دست داشت، شروع کردند به الله اکبر تا اینکه به ما رسید. ما هم شروع کردیم به الله اکبر ولی اکثر بچه ها شروع کردند به گریه، مثلی که تازه تر کیده باشند؛ ولی من گریه ام نمی آمد. هر چه بر خودم فشار آوردم، گریه ام نیامد، الله اکبر هم نمی گفتم. گنگه شده بودم. در همان حال که دروازه باز شد، همه بچه ها هجوم بردند به طرف دروازه برای خروج از دهلیز. مردی را دیدم که تفنگچه کوچکی به دستش بود و آن را در هوا تکان می داد و صدا می کرد:

- بگوید الله اكبر، الله اكبر،

برای لحظه ای فکر کردم فرار فرار شروع شد، هر کسی می خواست زودتر از دهلیز برآید. در یک لحظه یکی از بوت هایم از پایم در آمد، هر چه گشتم دیگر نتوانستم پیدا کنم. بوتل ماستم هم به زمین افتاد و بعد مثلی که کسی کتاب هایم را بکشد، کتاب هایم افتادند و زیر پا گم شدند؛ تا می خواستم جمعشان کنم؛ چند نفر از روی من گذشتند و با جمعیت به بیرون کشیده شدم و در دهانه دروازه با یک تکان به بیرون پرتاب شدم. باد سردی به سر و صورتم خورد و در یک لحظه حس کردم روی چیزی افتاده ام، روی کسی افتاده بودم تا ایستادم، دیدم روی یک جسد افتاده ام. با جسد خونی یک معلم تمام لباسم خونی شده بود. برای یک لحظه همه بچه پس زدند، من ماندم و جسد در زیر پایم. من ایستاده بودم ولی خشکم زده بود و میدان باز شد. اطفال با چشمان ترسناک به جسد نگاه می کردند. نفهمیدم جسد مال کی بود. صورتش خونی بود و گرد گردنش بریده شده بود؛ ولی دریشی داشت و فهمیدم که یکی از معلمین است. برای لحظه ای فکر کردم جسد معلم گل احمد است؛ این را از رنگ کورتی اش می گویم. بعد مردی که داسی به دست داشت، صدا کرد:

- از روی لاش ها بپرید، توب کنید از روی لاش های این کافرا. مرگ بر خلق. مرگ بر خلق.

همه بچه ها مثلی گوسفندانی که از روی جوی آبی بپرند، یکی پی هم از روی جسد پریدند. جسد بعدی هم از گلو حلال شده بود. او را زود شناختم. مردی چاق بود که از همه معلمین قوی تر بود. او سر معلم سلطان احمد بود. او را هم حلال کرده بودند. جسد بعدی معلم فیضو بود، معلم بداخلاقی که همیشه یک شلاق چرمی به دستش بود و در رنگ «سپرد» به بچه ها سپرد می داد. همین طور از روی چهار جسد پریدیم. بعد رسیدیم به دروازه اصلی مکتب که رو به سرک باز می شد و رو به روی مکتب دخترانه بود. این طرف سرک مکتب پسرانه بود و آن طرف سرک مکتب دخترانه. از دروازه که بر آمدیم، جسد عبدالله سرخ روی سرک افتاده بود. او را از بام انداخته بودند. از سنگرش که روی بام مکتب دخترانه بود؛ از همان جا انداخته بودند پیش مکتب دخترانه. جسد دو دختر بود که گفتند خواهران قوماندان است. مردی از بالای بام صدا کرد:

- او بچه، مکتب چی خبر بود؟

گفتم:

- هیچ.

امان الله صدا کرد:

- مالما را کشتن.

مرد صدا کرد:

- چی؟

ما از مقابل او گذشتیم و دیگر جواب ندادیم. مردی از بام دیگر صدا کرد:

- چی می گن؟

مرد اولی از این بام جواب داد:

- نمی فامم ولا، می گن معلما را کشتن.

وقتی جلگه رسیدیم، پدرم با خیلی از مردم منتظر بودند. پدر نصرالله صدا کرد:

- اینه دو تای شان که آمدند.

صدا کرد:

- دیگر کجا ایند او بچه؟

گفتم:

- بچم.

گفت:

- بچم؟ تو از مکتب نیامدی؟

گفتم:

- آمدم. دیگر از پشت سر میانید.

پدرم دستم را گرفت و کشید این طرف، گفت:

- ترسیدی بچم؟ گفتم:

- نه از چی ترسم؟

گفت:

- چی خبر بود؟

مردم همه دور ما حلقه کرده بودند. گفتم:

- مالما را کشتن از یک سر....

وقتی خانه رسیدم. مادرم از پیش دروازه بغلم کرد و تا خانه برد. گفت:

- چی گپ بود بچم؟ ای تقو توق از چی بود؟

گفتم:

- مالم ریاضی را حلال کرده بودند.

گفت:

- چی؟

مثلی که نه باورش می شد و نه می توانست باور کند. دوباره گفت:

- دروغ چرا می گی بچم؟

گفتم:

- بخدا، چند مالم دیگه هم دراز به دراز روی مکتب مانده بودند. سرو رویشان

پر خون بود. من فقط معلم ریاضی را شناختم که حلال کرده بودن.

گفتم که ما از روی شان تر شدیم. مادرم تازه دید که لباسم خونی است،

گفت:

- وای خدا این خونا چیه روی کالایت؟ گفتم:

- خطا شدم روی معلم فیضو، خطا شدم. او سوراخ سوراخ بود. بچه ها مرا تیله

کردند، روی لاش معلم فیضو افتادم. تازه باورش شد من راست می گویم.

نشست از دو بازویم گرفت و در حالی که می لرزید، گفت:

- تو راست می گی؟ کی مالما را کشت؟

گفتم:

- نمی فامم؛ شاید اخوانی ها بودن.

دوباره پرسید:

- تو خودت دیدی؟

گفتم:

- آره، همه را کشته بودن. حلال کرده بودن.

گفت:

- نه، اخوانی ها را دیدی خودت؟ چه رقم بودند؟

گفتم: آره، یکی را دیدم که داس به دستش بود. یکی دیگه تفنگچه داشت،

صدا می کرد الله اكبر.

گفت:

- چند تا بودن؟

گفتم:

- خبر ندارم، یکی به دستش کارت بود گمانم. مالما را او حلال کرده بود.

کارتش پر خون بود. ما را گفت که از روی معلما بپرید، ما هم پریدیم.

.....

حالا اگر چه سی سال از آن زمان می گذرد؛ ولی اگر خاک این خرابه را

بردارم؛ شاید بوتل ماست من هنوز در دهلیز مکتب پیدا شود و شاید لنگه

کفش پلاستیکی ام را نیز بتوانم پیدا کنم و شاید کتاب هایم برگ های شان

پوسیده باشند. کاش می شد بوتلم را یکبار دیگر از دوع پر کنم و به یاد ببرک

و امان الله سر بکشم.



• گفتگوی صمیمانه با زلمی باباکوهی

خوشی و گرختی و صبوری

تقی واحدی

به خیالم تابستان ۱۳۸۵ بود که همراه دوستم حسین محمدی به دیدن زلمی باباکوهی رفتم. محمدی که آن روزها چکر آمده بود به مزار شریف، به من گفت که باباکوهی این روزها در همین شهر است. گفت که خیلی وقت است که اینجا هست. قدری ملول شدم از اینکه در این شهر بودیم و اینقدر بی خبر از هم. باباکوهی را از طریق یکی دو داستان می شناختم اما از چهره اش حتی یک تصویر ساختگی در ذهن نداشتم. وقتی برای اولین بار همراه محمدی او را در خانه تازه ساختش در گذر عزیزآباد، در بخش جنوبی شهر ملاقات کردم، تصویری که از او در ذهنم حک شد، عبارت بود از مردی نسبتاً خونسرد و کرخت. چارچوب بندی خانه اش تکمیل شده بود؛ اما هنوز رنگ و روغن نکرده بود. باباکوهی با صدای کاملاً غورش توضیح داد که کار نجاری اش هم مانده است و معلوم نیست تا چه مدت دیگر وقتش را می گیرد. اگر سبک پست مدرنیستی معماری خانه اش نمی بود شاید آن روز را به زودی فراموش می کردم. از بس که صحبت های ما بیش از حد معمولی بود؛ احوال پرسسی و معرفی سراسری، چند گلایه تکراری از افغانستان و وضع شهر، و البته سختی های ساختن خانه. سبک معماری خانه اش، ترکیبی بود از معماری سنتی و مدرن؛ با مصالحی همچون آهن و سمنت، خانه گنبدی با کلکین های مخروطی ساخته بود. شکلی که بیشتر در مساجد و اماکن زیارتی رایج است و برای خانه های مسکونی حداقل در مزار شریف می گفت که یک بدعت به شمار می آمد.

شود

بهار ۱۳۸۷ بار دیگر باباکوهی را دیدم. این بار با چهره ای بشاش تر، از کانادا آمده بود. با مجموعه داستانی که در کابل چاپ کرده بود. این، زمانی بود که شور جوانان بلخ نسبت به ادبیات و تشکیل انجمن های ادبی فزونی گرفته بود و لذا هنگامی که در نشست هفتگی انجمن نویسندگان بلخ به عنوان مهمان ویژه اشتراک کرد، تقریباً تمامی چوکی های تالار کتابخانه ی مولانا خسته، از حضور جوانان پر شده بود. او در آن نشست یکی از داستان هایش را به خوانش گرفت و گفت، از اینکه این قدر جوان مشتاق و رهرو ادبیات می بیند، به سر شوق آمده است.

چند روز بعد باباکوهی در یکی از نخستین نشست های خانه داستان بلخ شرکت کرد. در این نشست مجموعه ی داستانی او، «پروانه ها در زمستان به پرواز می آیند» بین حاضران توزیع شد تا در نشست بعدی مورد نقد قرار گیرد. وقتی مجموعه اش را به خانه بردم و مطالعه کردم، متوجه شدم که باباکوهی نویسنده کم کاری در عرصه داستان نویسی بوده است؛ گذشت تقریباً سی سال و آفرینش یک مجموعه ی کم حجم. همین طور دریافتم که داستان های او کم و بیش از شاخصه های ناتواریستی مایه می گیرند؛ عناصر طبیعی نقش های مهم و حتی تعیین کننده در آفرینش فضاها و پیشبرد روند قضایا دارند و بخش قابل توجهی از انرژی آفرینشی نویسنده را مصروف خود کرده اند. اما این فاصله های زمانی و مکانی سبب نشده که سبک نوشتاری او از تشتت و پراکندگی مخربی رنج ببرد. بومی گرایی و نثری پاکیزه گرا همچنان که در اولین داستان این مجموعه پررنگ است، در آخرین داستان هم - از لحاظ زمانی - برجستگی قابل توجهی دارد. اما بومی گرایی گاه افراطی،

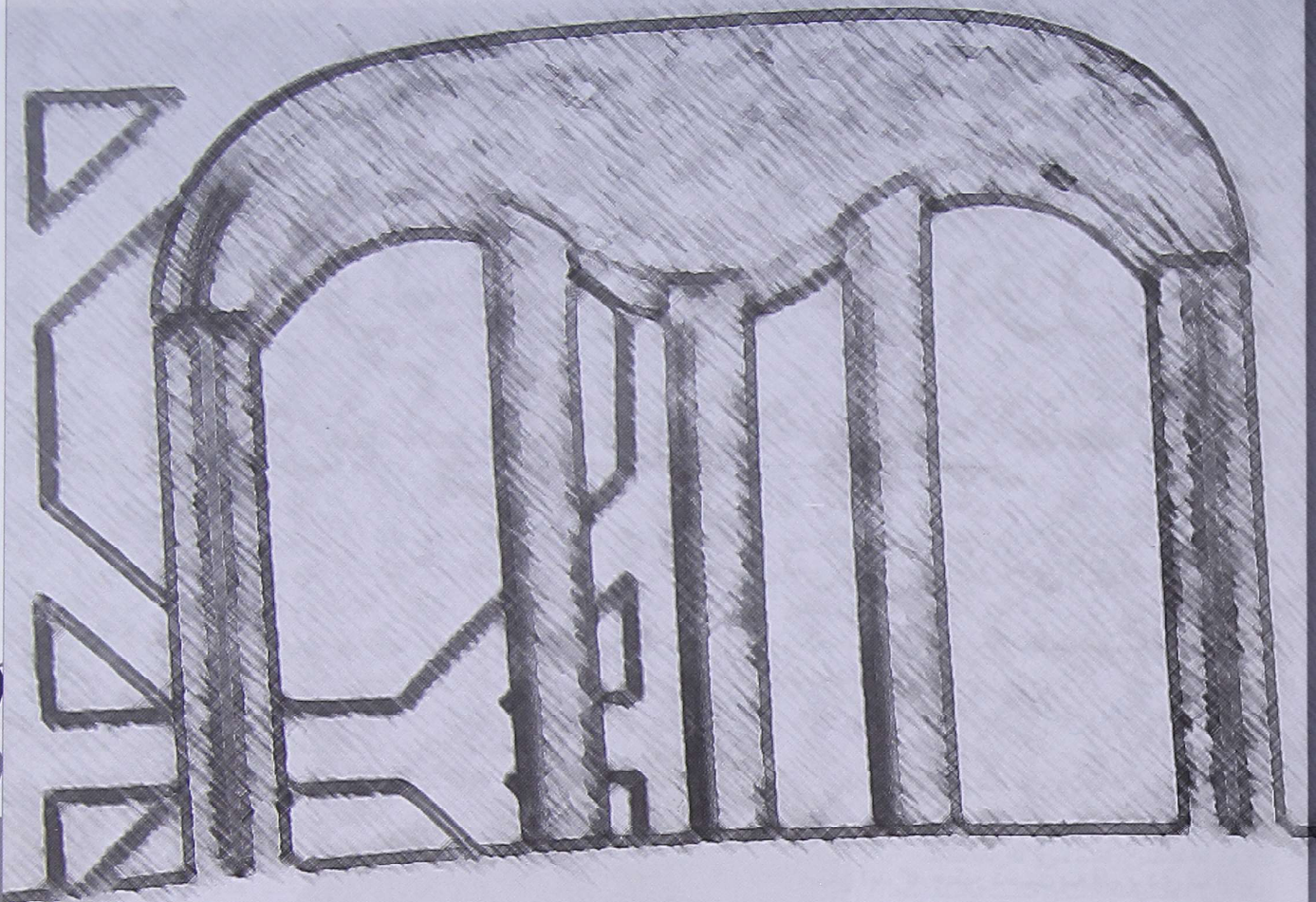
باباکوهی

را واداشته که به عناصر غیر داستانی اجازه دهد جایگاهی در متن داستان برای خود پیدا کنند. جایگاهی که حتی توانسته اند به ساختار هنری داستان لطمه وارد کنند. شخصیت های اصلی نیز مشابه هم می باشند. آنها عموماً افراد قرار گرفته در تنگنا، با احساس بیچارگی و بعضاً در انتظار معجزه هستند و نه قهرمانانی تاثیرگذار بر امور. به لحاظ اجتماعی نیز از طبقات فرودست جامعه می باشند که از این زاویه بی تاثیر از فضای غالب بر داستان نویسی دهه های شصت و پنجاه کشور ما نمی باشد. با تمام اینها از پرداخت های دقیق، پاکیزه و نکته سنجی های با ارزش در هنگام ارائه زیبایی های طبیعت و اثرات آن بر وضعیت های روانی شخصیت های این مجموعه داستان لذت بردم. به هر حال، در نشست بعدی خانه داستان بلخ، هنگامی که مجموعه اش ارزیابی می شد، با فروتنی خاصی به صحبت ها گوش فراداد. باباکوهی ظاهراً اینبار کمتر بسته بود که رابطه ی تضعیف شده اش با داستان را تقویت کند؛ به چاپ مجموعه داستانی اش اکتفا نکرد و ضمن برگزاری مهمانی صمیمانه پی در پی در خانه پست مدرنیستی اش اعلان کرد که به همراه همسرش، مریم محبوب حاضر است از برپایی یک مسابقه داستان نویسی در افغانستان حمایت مالی کند. او به وعده اش وفا کرد و حالا شش سال است که طی برگزاری محفلی در مزار شریف، و با حضور فرهنگیان شهر در فصل پاییز، برندگان مسابقه داستان نویسی «اوسانه سی سانه» اعلام می شوند و از مبلغی که او و همسرش تخصیص داده اند، جایزه می گیرند. در پاییز ۱۳۸۹ و در محفل اعلام برندگان سومین دور مسابقه داستان نویسی خودش هم در زمره اشتراک کنندگان بود. بیانیه پی هم ایراد کرد که محتوای آن حاکی از تاثیرپذیری او از فضای فرهنگی وطن دومش بود؛ تاکید بر اهمیت تنوع گرایی در بالندگی تلاش های فرهنگی. تجربه پی که در سطح جهان، کانادا یکی از نمونه



داستان

۸۸
شماره اول
سال اول
تیر ۱۳۹۳



گل کرد. احساس می کردم که سخن هایی باقی مانده، ولی شب از راه رسیده بود و من باید بس می کردم. چند روز بعد با سئوالات باقی مانده به دیدارش رفتم و به این ترتیب مصاحبه بی را که پیش روی دارید شکل گرفت. البته با اضافه کردن چهار - پنج سؤال و جواب دیگر و اندکی ویرایش آنهم در زمانی که او به کانادا بازگشته بود و البته به همکاری خانم داستان نویسنش مریم محبوب و مشوره ی دوست گرامی ام حسین محمدی. متأسفانه روایت از چاپ ماند و مصاحبه هم. حالا خوشحالم که این مصاحبه در یک مجله معتبر ادبی دیگر اقبال چاپ می یابد. همان طور که با مرور مصاحبه نیز - احتمالاً - احساس خواهی کرد، باباکوهی آدمی است بی مدعا و بی آرایش. مردی که شجاعانه کمکاری اش در عرصه نویسندگی را به گردن به قول خودش تنبلی شخصی اش می ماند. او دارای دیدی است که آقای برزین مهر، پژوهشگر ادبی کشور ما از آن به فلسفه خوشباشی تعبیر می کند و می گوید که ریشه در خراسان هزار سال قبل دارد. او آرام است و صبور در برابر شرایط متحول محیط. همزمان کوششی از گفتار و کردارش محسوس است که زوایای مختلف زندگی از چشمش پُت نماند و به انسان ها به خاطر انسانیت شان ارج بگذارد. باباکوهی در عین حال هراسی از این ندارد که دیدگاهی متفاوت با دیگران داشته باشد؛ در همان مهمانی که در خانه اش برپا کرده بود، وقتی گپ سر لزوم دفاع از زبان خودی در برابر ورود بی رویه واژه های بیگانه مطرح شد، او ضمن تحویل دادن مُسخرندگی گفت که این مقاومت ها بیهوده است و جریان های غالب کارشان را بالاخره می کنند. حمایت بی آرایش او از برگزاری منظم مسابقه داستان نویسی برای جوانان افغانستان که هدفی فداکارانه است، از او و همسرش یک چهره استثنایی ساخته است. این برداشت من از ساعتی بودن با او و همکاری با اوست و امیدوارم که شما نیز از ساعتی قرار گرفتن در فضای گفتگو بهره ببرید.

های درخشان آن را طی دهه های اخیر عرضه کرده است. پرداخت عمیق و دیدگاه سرشار از حس نوع دوستی ارائه شده در مقاله اش، حرمت او را نزد من فزونی بخشید. با حسین محمدی که در آن زمان فصلنامه تخصصی روایت را مدیریت می کرد، در میان گذاشتم که قصد دارم برای روایت گفتگوی نسبتاً مفصلی همراه باباکوهی داشته باشم. محمدی مشتاقانه پذیرفت اما وقتی در مهمانی یی که برای تعدادی از دوستان فرهنگی ترتیب داده بود، با خود باباکوهی در میان گذاشتم، تردید نشان داد. در نهایت البته قبول کرد اما وقت مصاحبه را به یک هفته بعد موکول کرد تا به قول خودش؛ «امید که تا آن زمان از چنگ ز کام خلاص شوم». اما یک هفته بعد که برایش تلفون کردم با صدای گرفته گفت که هنوز ناجور است. گفت که هر وقت جور شد، خودش خبر می کند. بالاخره یکی از روزهای ماه عقرب خودش زنگ زد و وقت مصاحبه را با توافق هم مشخص کردیم.

دو روز پاس در یک بعد از چاشتی ملایم ماه عقرب بود که خودم را پشت دروازه خانه اش رساندم و تک تک کردم. صدایش از درون حویلی آمد که؛ باز است. دروازه را پس کردم که مقابل ورودی عمارت اش ایستاده. گفت که دروازه را باز مانده بوده که هنگام آمدن معطل نشوریم. طبقه همکف خانه اش، شامل یک دهلیز است با کوچ های چیده شده، و دو اتاق که فقط با پایه های بتونی تفکیک گردیده است. یکی سمت چپ که با قالین و توشک های پر پشت فرش شده بود و دیگری سمت راست که با یک میز بزرگ و چوکی های گرداگرد آن تزئین گردیده بود. با تبسم گفتم که سمت راست یا چپ، که خندید و گفت؛ «اختیار دارین». فوری برایش گفتم که اصلاً راضی به زحمت نیستم. در نهایت رفتم پشت میز و با تیپ - ریکوردی که تازه از پلاستیک کشیده بودم و باجه ام از کانادا هدیه روان کرده بود، گفتگوی خود را آغاز کردیم. گفتگو بیش از دو ساعت طول کشید. در آغاز، جواب هایش کوتاه بود، به خصوص که ارتباط مستقیم می گرفت به داستان و داستان نویسی. اما هنگامی که دغدغه ی عامتری چون روشنفکری مطرح شد، گرم آمد و گپهایش

نویسنده بیشتر دوران کودگی اش را می نویسد

گفتگوی تقی واحدی با زلمی باباکوهی

قسمت اول



داستان

سال اول
شماره اول
تیر ۱۳۹۳ ۹۰

- یادت می آید که چطور دست به قلم بردی تا اولین داستانانت را رقم بزنی؟

ج: دست به قلم بردن های اولی من، داستان نویسی نبود؛ بلکه بیشتر می توان گفت انشاء نویسی هایی بود که مثلاً راجع به بهار و زمستان و کمک به فقرا و یا راجع به سلام دادن به بزرگان و در بهترین نوع آن درباره «اهتزاز بیرق سه رنگ» ما بود؛ بی آن که ما و معلم ما بدانیم که آن رنگ ها از کدام پس زمینه تاریخی می آیند و اما اولین داستانم از میان افسانه ها برخاست و نامش «ماجی ملا» بود که در سال های چهل و پنج و یا چهل و شش نوشته شد. این داستان یادگاری از شب های زمستان های دور و



پته صندلی و راوی داستان گو (ماجی ملا) بود که در باره آن خاطرات زیادی دارم.

س: زمانی که داستان می نوشتید آیا در حلقه ی ادبی خاصی بودید و یا این که صرفاً از طریق کتب و مجلات با داستان دم سازه شدید؟

ج: شاید در کابل بود؛ ولی در مزار شریف چنین حلقه ای نبود. ما از سایه مطالعات کتاب و مجلات به داستان نویسی کشانده شدیم. بعضی کتاب ها و رمان هایی که چاپ ایران و بعضاً از پروگرس روسی بود، این ها در دسترس بود؛ در خود مزار هم به دست می رسید و گاه گاهی که کابل می رفتیم، از کابل هم به دست ما می آمد. با مطالعه همی آثار، کم و بیش آشنا شدیم با داستان و داستان نویسی. اما حلقه خاص ادبی که ما را کمک کند، وجود نداشت.

س: پس زمانی که شروع به نوشتن کردید، با فرد خاصی که داستان نویس باشد و شما را تشویق به نوشتن کند، سروکار نداشتید.

ج: بلی، همان مجلات و کتب بودند. اینجا یک کتابفروشی [بود] که حالی هم هست، به نام خجندیان. صاحب این کتابفروشی معلم هم بود در ابتدائیه سلطان غیاث الدین. در عین حال که معلم بود، سالی یکی دوبار ایران می رفت و از آنجا کتاب های ادبی می آورد. جمعا دو کتابفروشی در شهر بود. یکی از آقای شریفی بود که او هم کتاب می آورد از ایران. او قدیمی تر بود در مزار؛ چون من زمانی که خردسال بودم، مجلات «سپید و سیاه»، «تهران مصور»، این ها را از ایران می آورد. می فروختند به عده ای از کارمندان و مامورین دولت و بعضی اهل سواد که مجلات را می خواندند. اما به معنای یک

رهنما، معلم صالح محمد فطرت که یک شاعر کلاسیک سرا هم بود، گاهی یگان شعر در صنف می خواند و معنی اش را از ما می پرسید و باز تشویق هم می کرد بچه ها را که بخوانند.

س: گفتید که در آن زمان، کتابفروشی ها، کتاب های ادبی و از جمله رمان و داستان کوتاه می آوردند؛ پس در آن زمان خواننده رمان و داستان در این جا قابل توجه بود؟

ج: بلی. برای این که کتاب ها به فروش می رسیدند. بیشتر مشتریان محصلان و شاگردان همین لیسه «باختر» بودند. یک عده معلمین هم بودند که خودشان تازه فاکولته ادبیات یا پوهنتون خوانده و آمده بودند و چون فضای سیاسی بود در مکاتب و بیشتر سیاست از طریق ادبیات رابطه می گرفت، تلاش می کردند به خاطر درک مسایل سیاسی، سطح سواد شاگردان را از این راه بالا ببرند.

من از صادق هدایت، داستان های «سه قطره خون»، «سگ ولگرد» و «بوف کور» را خواندم یا از صادق جویک داستان «تنگسیر» و رمان های دیگرش را. کتاب هایی دیگری هم مثل آثار چخوف هم در همین کتابفروشی ها بود و در دسترس ما قرار می گرفت. خودم بیشتر از چخوف تأثیر پذیرفتم؛ چون کتاب های او هم چاپ ایران می آمد و هم چاپ پروگرس روسی اش.

س: در همین شهر مزار شریف کسی را می شناختی که هم زمان با خودت در این راه روان باشد؟

ج: اولش خو باید بگویم که من داستان نویس حرفه یی نیستم؛ مثل



داستان

سال اول
شماره اول
۱۳۹۳

۹۱



یک شوقی واری گاه گاهی یک چیزی می نوشتم. کسان دیگری هم در مزار بودند مثل سرور آذرخش که پیشتر از ما شروع کرده بود. کس دیگری هم بود که عثمان مطیعی تخلص می کرد، باز بعدها تخلص خود را عوض کرد که حتی او داستان هایش را در نشرات کابل هم راهی می کرد که چاپ شده بود.

دو - سه شخصی را که من می شناسم، همین ها بودند؛ ولی شاید کسان دیگری هم بوده باشند، منتها به صورت منظم و سیستماتیک کدام نشستی نداشتند که در باره آثار داستانی خود گپ بزنند.

س: گفتید که اولین داستان هایی که شما خواندید، داستان های خارجی بود؛ یعنی قبل از این که شروع به نوشتن کنید، داستان افغانی نخواندید؟

ج: بلی. اول داستان های خارجی را خواندم، باز بعدها مثلاً از طریق نشرات رادیو با داستان های اکرم عثمان که با آواز خودش پخش می شد، آشنا شدم. شاید یکی دو سال بعد مجله «ژوندون» منظم به مزار شریف می رسید و ما داستان های رهنورد زریاب و اکرم عثمان را می خواندیم.

س: وقت هایی که اولین داستان خود را نوشته کردید، داستان داخلی خوانده بودید؟

ج: شاید، درست به یاد ندارم؛ اما این را خوب به یاد دارم که اولین داستان هایی که خواندم، داستانهای خارجی بود.

س: در چند سالگی اولین داستان خود را نوشته کردید؟

ج: دقیق نمی توانم بگویم در چند سالگی؛ شاید در سیزده و یا چارده سالگی. این داستان از فضای افسانه های شنیدگی مه متأثر بود. در خانواده، مادرم برای ما افسانه می گفت. یک همشیره کلان داشتم، او هم برای ما افسانه می گفت. بعضاً پیره زن هایی در خانواده ی ما رفت و آمد داشتند که ما آن ها را به نام «ماجی ملا» یاد می کردیم. وقتی عروسی، ختنه سوری و یا مرده داری می شد، این زن ها می آمدند در سر دسترخوان. این ها را به نام خادم یاد می کردند.

به هر حال اولین تأثیر را من از افسانه سرایان به اصطلاح خانواده و از این زن های قصه گوی گرفتم و اولین داستانی هم که نوشتم به نام «ماجی ملا» بود.

س: در این زمان که اولین داستان خود را نوشته کردید، لیسه را تمام کرده بودید؟

ج: نی. در دوره لیسه باختر بود؛ شاید صنف های هشت و نه بود که «ماجی ملا» را نوشته بودم. حالی نمی فهمم که آن داستان کجا شد؟ کارهای ابتدایی بود.

س: خوب در کدام سال بود؟

ج: شاید سال چهل و شش و یا چهل و هفت!

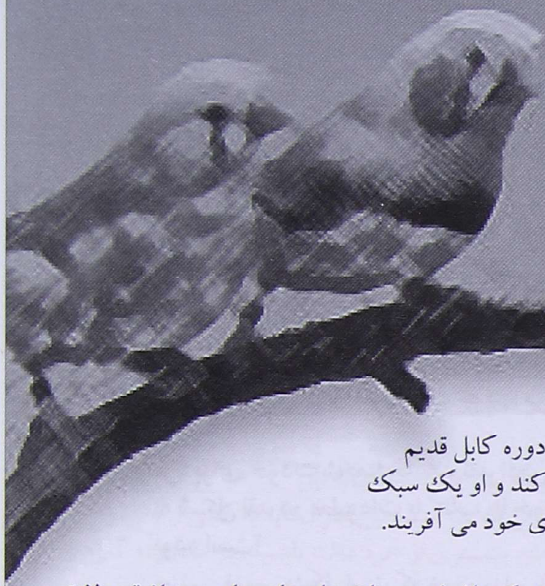
س: با توجه به این که شما در دهه چهل شروع به نوشتن داستان کردید، از وضعیت داستان نویسی کشور در آن زمان با خبر بودید، تفاوت های کلی میان دهه پنجاه، شصت، هفتاد و هشتاد را چگونه می بینید؟ یعنی سیر داستان نویسی در این چهار دهه، از نظر شما چگونه بوده؟

ج: من به صورت منظم و سیستماتیک این دوره ها را تعقیب نکردم و حتی بعدها هم در موردش مطالعه نداشتم؛ اما به صورت ابتدایی و مجمل چیزهایی در ذهن دارم. به نظر من داستان کوتاه در افغانستان با رهنورد زریاب و اکرم عثمان به شهرت رسید.

اما بعدها زمانی که تحولات سیاسی پیش آمد و دولت خلقی تشکیل شد، همه چیز در خدمت سیاست قرار گرفت و نویسنده ها تشویق می شدند به طرف نوشتن ارشادی و به اصطلاح تبلیغی و ترویجی به خاطر اهداف حزب و سیاست های وقت؛ آن وقت داستان نویسی نزول کرد و بیشتر کلیشه نویسی و تبلیغ نویسی رواج یافت. به همین خاطر است که در این دوره، داستان نویس های خوب نداریم ما؛ حتی همین اسدالله حبیب هم که از شروع کننده های اولی بود؛ نوشته هایش مثل کارهای دور اولش واری نشد. این دوره خوب برای شما معلوم است تا زمانی که ادامه داشت، کارهای برجسته بی کرده نتوانست. تا سال های شصت و شصت و یک که من در افغانستان بودم، اتحادیه نویسندگان هم کدام نویسنده برانزنده دیگری را تحویل نداده؛ اتحادیه در سال های دهه شصت تشکیل شد.

اتحادیه یک سلسله کارهایی کرد؛ مثلاً یک تعداد از مجموعه آثار همین نویسنده ها و شاعران را منتشر کرد. من در دهلی بودم که همین یک مجموعه مرا اتحادیه نویسندگان چاپ کرد؛ این مجموعه شامل ده یا نه داستان بود.

غرض اینست که چاپ شدن آن مجموعه ها به این معنی نیست که آن نویسنده ها این آثار را در دوران خلقی ها آفریدند و این دستاورد و محصول کار دوره آن ها است؛ چون بیشتر آن کارها محصول کار نویسنده هایی بود که در گذشته نوشته کرده بودند و این ها تنها توانستند آثار آن ها را جمع آوری کرده و چاپ



عیاران همو دوره کابل قدیم
را معرفی می کند و او یک سبک
مخصوص برای خود می آفریند.

س: گفتید که یکی از خصوصیات داستان های بعد از تحولات
هفت ثور همین بود که ارشادی نویسی در آن دوره رواج بیشتر
یافت، سنوالی که در ذهن من رسید، اینست که آیا فکر می
کنید خودت داخل این جریان شدی یا نه؟

ج: فکر می کنم نه. از من نوشته های بسیار بی حد و حصری نیست
که از نظرها پنهان مانده باشد. چیزهایی که نوشته شده، نشر شده در
مطبوعات یا مجموعه هایی که چاپ شده. من با چنین طرز تفکری از
آغاز موافق نبودم. البته این، کار یک بررسی کننده ادبیات داستانی
است که بگوید که ارشادی نویسی در داستان های من بوده یا نه!

س: خب، از فضای سانسور در دهه های پنجاه و شصت حرف
بزنیم. چقدر این فضا روی انتخاب سوژه ها و مهندسی طرح های
داستانی شما اثر گذار بود؟

ج: با کودتای داود خان در سال پنجاه و دو، سانسور دوباره وارد
فضای فرهنگی و سیاسی کشور ما شد و کودتای سال پنجاه و هفت
خلقی ها، این فضا را گسترش داد و حتا تا درون خانه ها و منازل
مردم نیز راه یافت. در یک خانواده نامتجانس از لحاظ فکری، افراد
خانواده باید زبان خود را هم سانسور می کردند. خود سانسوری به این
ترتیب ناگزیری گشت؛ اما در مورد داستان های من، احتمالا این فضا
تاثیر گذار بود؛ مثلاً در داستانی که به نام «بام» نوشتم و در مجموعه اولم
چاپ شد، اختناق، کشتن، خون و مهاجر شدن خانواده ها در آن دوره،
به نحوی نمادین تمثیل شده که مسلماً ناشی از فضای سانسور است.

س: بیاییم یک کمی روی نقد ادبی صحبت کنیم. اصولاً نظرتان
راجع به نقد چیست؟ به طور کلی نقد را چقدر مهم می دانی در
رشد ادبیات؟

ج: نقد مسلماً جایگاه بسیار عالی و تاثیر گذار دارد در رشد و گسترش
ادبیات. در جامعه ی ادبی بی که نقد نیرومند وجود نداشته باشد، آثار
برجسته هم کمتر خلق می شود. منتها همان طور که گفتم نقد قوی و
نیرومند هم زمانی ایجاد می شود که آثار قابل توجهی در آن جامعه
خلق شده باشد؛ یعنی من نقد و خود خلاقیات هنری را پشت و روی
یک سکه می بینم که یکی بدون دیگری امکان گسترش و رشد
خود را ندارد.

این دو تا می تواند همزمان رشد کنند. در یکش اگر تحول و گسترشی

کنند.

بعد می رسم به دوره اخیر که جوانانی که تازه نوشته می کنند، کارهای
این ها کاملاً از لحاظ ماهوی تفاوت دارد با کارهای سال های شصت
و پس از آن.

س: از لحاظ ماهوی چه تفاوتی شما می بینید، کمی توضیح بیشتر
بدهید!

ج: یعنی تبلیغ نویسی و ارشاد کردن مردم را انجام نمی دادند و در یک
خط معین فکری مصروف برجسته ساختن بعضی کرکتهای خاص
اجتماعی مثلاً کارگر و دهقان که در آن زمان بسیار مد روز بود، نیستند
و فضل خدا دور شده اند.

س: شما فقط از دو - سه نویسنده نام گرفتید، بعضی نویسنده های
دیگر هم بودند مثل اسدالله حبیب و کریم میثاق که تقریباً هم
زمان با این ها شروع کردند به نوشتن، در مورد این ها چه نظر
دارید؟

ج: نویسنده هایی مثل اکرم عثمان و رهنورد زریاب شاید کارهایشان
از لحاظ تکنیک و روایت و فضا تفاوت هایی کرده باشد؛ اما در خط
اصلی کار آن ها یک ستون فقرات ثابت وجود دارد و این باعث شده
که آثارشان در طول زمان زیاد تفاوت پیدا نکند از لحاظ ماهوی. از
کریم میثاق خو چیزی در این اواخر نخوانده ام. کارهای این ها را نمی
توان با کار های این دو نویسنده مقایسه کرد؛ اما از اکرم عثمان در این
اواخر رمان «کوچه ما» چاپ شده که معلوم دار است که نمی تواند مثل
داستان های کوتاه اولی اش باشد. یک رمان دیگر هم دارد که هنوز به
صورت کتاب چاپ نشده به نام «دست بریده» یا «بازوی بریده» که به
صورت پاورقی در بعضی نشرات چاپ می شود و بیشتر به مسایل یک
خانواده مهاجر می پردازد که در هالند زندگی می کنند.

س: آیا اکرم عثمان یا رهنورد زریاب هم در جریان ارشادی
نویسی دخیل بودند؟

ج: می توانم بگویم که نه. این ها دخیل نبودند. خصوصاً بعضی از
داستان های کوتاه آقای زریاب تا به حالی هم بسیار جایگاه بالایی
دارد. این نویسنده در داستان کوتاه نویسی بیشتر شیوه خاص خود را
دارد. بینش اش هم راجع به زندگی و حیات قسماً بدبینانه و یا مأیوس
کننده است. یک دوره هم رفقای حزبی انتقاد کردند که نوشته های
تو ضد انقلابی است به خاطر از این که در کارهایت زندگی توده ها
انعکاس نیافته. همچنان اکرم عثمان با نوشتن چند داستان کوتاه که بیشتر
به قهرمان های مردمی کابل قدیم می پردازد، چهره های جوانمردها و



داستان

سال اول
شماره اول
۹۳
ژانویه ۱۳۹۳



ایجاد شود؛ بر دیگری هم تأثیرات خود را می گذارد.

س: برای خودت شخصا جلسات نقد ادبی یا نوشته هایی که به شکل نقد در مطبوعات یا کتاب ها خواندید، چقدر موثر بوده است؟

ج: نمی فهمم. مشکل است که خودم را ارزیابی کنم ..

س: تحت تأثیر نقدها قرار گرفتید؟

ج: من بیشتر تحت تأثیر خود نوشته ها و داستان های کوتاه قرار گرفتم تا نقدها؛ یعنی بیشتر از خود آثار داستانی تأثیر پذیرفتم؛ شاید نقد هم تأثیراتی داشته باشد؛ اما این طور به صورت آگاهانه... مشکل است که آدم خود را خود قضاوت کند.

س: شما پیش از این که از افغانستان خارج شوید، به هر حال یک دهه را در جریان فعالیت های ادبی و از جمله نقد ادبی بودید، در آن دوره اگر مقایسه بکنید با حالا، چطور می بینی جایگاه نقد ادبی را، در آن زمان چطور بود و حالی چطور است؟

ج: واقعیت اینست که من نقد ادبی را در آن دوره هیچ نمی بینم. هم که نوشته های آقای فخری را دیدم که بعضی داستان ها را نقد کرده. همین داشته های ما است. من نمی فهمم که چگونه باید از نقد سخن گفت؛ اما آن چنان نقدی پرتوان و پرمایه را من در افغانستان در زمینه داستان ندیده ام؛ حتی در زمینه شعر هم نیست. و آدم می تواند بگوید که اصولاً چون خود روند داستان نویسی در افغانستان همان طور که قوت و نیرومندی لازم را نداشته، نقد هم نمی تواند وجود قوی داشته باشد. از یک موجود کم توان ادبی چگونه یک نقد بیرون می شود. حضرت نظامی است یا کس دیگر که می گوید:

ز آب خرد ماهی خرد خیزد نهنگان از دل دریا برآیند.
واقعیت اینست که از همان سال های چهل هم که حساب کنیم، باز هم چاق و فربه نیستیم. حالا هم نقد باید در یک زمینه گسترده ایجاد شود. یک گپ است که می گویند کشتزاری که حاصل کم گرفت، معیار و ترازویش هم کم می آورد.

س: فکر نمی کنید که جدا از این عامل، به طور کلی فضای عمومی آزادی بیان یا محدودیت هایی که برای آزادی بیان وجود داشته، در این زمینه تأثیرگذار بوده باشد؟

ج: نی. در دوره های معین اگر صحبت کنیم. در دوره به اصطلاح دهه دموکراسی یا دوره دهه قانون اساسی، این مانع وجود نداشته.

برای این که مطبوعات ملی هم وجود داشت. آن چنان سانسور خفکان کننده یی که مانع حتی بیان ویژه گی های یک داستان شود، من نمی بینم؛ اما در دوره های بعدتر، در دوران حاکمیت حزب دموکراتیک خلق شاید فرموده شما صدق کند که در آن دوره چیزهایی که خلاف میل اون ها بود، زمینه انتشار نمی یافت؛ اما تفاوت این دو دوره را اگر هم ببینیم باز هم چیزی نیست. در آن وقتی که سانسور هم نبوده، کدام نقد و جریان انتقادی نیرومند نیست.

س: خوب. یکی از ویژگی های نقد ادبی در افغانستان این بوده که بیشتر در محافل شکل می گرفته؛ یعنی چه در دهه شصت یا در دهه هفتاد در عالم مهاجرت یا فعلاً هم؛ بیشترین نقدها و بررسی هایی که صورت می گیرد، در محافل است. محفل هایی که برگزار می شود یا به بهانه چاپ کتاب یا به هر بهانه دیگر. به نظر شما چرا نقد مکتوب در کشور ما؛ در مقایسه با نقدهای محفلی کمتر است؟

ج: شاید یک آغازی باشد همین نقدهای محفلی برای ترویج نقد مکتوب؛ اما این که به صورت مکتوب و به صورت لااقل غیر از همی یکی دو کتابی که آقای فخری نوشته کرده، دیگر من کتاب نقدی را که در زمینه داستان نویسی چاپ شده باشد، ندیده ام. اگر شما دیده باشید من نمی فهمم. از آثار ایجاد شده در سالهایی که من بیرون بودم، خبر ندارم؛ اما آنچه مسلم است، کمبود نقد یعنی کمبود ادبیات. خود آثار ادبی کم است. نقد ازو کرده هم ناچیزتر.

س: می شود گفت که ما نقدهای محفلی قابل توجه داریم. می بینیم که جلسات نقد برگزار می شود در گوشه و کنار کشور. اگر این ها را در مجموع بسنجیم، یک حجم قابل توجه را تشکیل می دهد؛ ولی وقتی به نقد مکتوب نظر بیاندازیم، می بینیم که خیلی ناچیز است!

ج: من می گویم که شاید در یک دهه بعد همی آثار آهسته آهسته مکتوب شود. در دوره ما همین نقدهای محفلی هم نبود. اگر می بود، احتمالاً که همان ها هم روزی مکتوب می شدند و به جایی می رسیدند؛ حالی که این نشست ها ایجاد شده و زمینه ها فراهم شده، امیدوار هستم که نقدهای محفلی مکتوب شوند.

س: یکی از سوالاتی که مطرح می شود اینست که حداقل در عرصه ادبیات داستانی، ما نویسنده بزرگ نداشتیم. نویسنده یی که بتوانیم او را مطرح کنیم در سطح منطقه و



س: خوب در همان حدی که است؟

ج: جداً می گویم، جواب دادن به این سؤال ها برای من سخت است. این سؤال باید به کسی راجع شود که آفرینش های بیشتری از خود داشته باشد. در محدوده کارهای بسیار تنگ من، تغییر و تحول بسیار اندک است.

س: فکر می کنید تحت تاثیر نوشته های کی بیشتر بوده اید؟
ج: بیشتر تحت تاثیر داستان هایی که خواندم، افسانه هایی که شنیدم و تحت تاثیر سرنوشت آدم هایی که در محل، کوچه و شهر به قصه ها پیوستند و تحت تاثیر خود.

س: مشخصاً چه سبکی مورد پسندتان قرار گرفت، از داستان هایی که خواندید؟

ج: مسلماً آن روزهایی که ما نوشته می کردیم، روزگار به اصطلاح واقع گرایی و ریا لیسمن نویسی بود. در مکتب و در جامعه و در حلقه های سیاسی که کم و بیش نوشته می کردند؛ یا در مطبوعات همان وقت. همین مباحث بود که یک نویسنده باید متعهد باشد، نمی فهمم تعهد اجتماعی را فراموش نکند. این گپ ها خواهی نخواهی در ذهن ما تاثیر داشت.

از لحاظ فضای عمومی می تواند آدم بگوید که همان فضای واقع گرایی بود. در نوشته ها کوشش می شد که فضا را انعکاس بدهیم؛ اما همان زمان هم یک چیز ناخود آگاه در پشت ذهنم همیشه در حال تلنگر زدن بود که واقع گرایی بیش از حد و بدون رمانس و تخیل، بیشتر به گزارش شبیه است؛ یعنی گاهی ابهام و دور شدن از واقعیت را در پرده مه آلود تخیل و نماد پوشاندن در مجموع در هنر و در داستان بهتر است.

س: در این واقع گرایی کی ها الگوی شما بودند؟

ج: برای من بیشتر آثار هدایت و چخوف و دیگر نویسندگان هابی که در آن دوره بیشتر کتاب هایشان در دسترس قرار داشت، الگو بود. ما همین ها را می خواندیم؛ مسلماً تاثیرات خود را داشت.

س: تفاوت سبک چخوف با هدایت بسیار زیاد است؛ چطور این ها را تلفیق کردید؟

ج: تلفیق نتوانسته ام - خنده - من خوشم می آمد از همین آثار. با آن که شیوه کارهای شان متفاوت است، منتها تاثیر گذار بوده برای من؛ اما این که چگونه تلفیق شده در کارهای من، نمی فهمم. شاید هم تاثیر گذاری عیان ندارد، ازین لحاظ جستن تلفیق در آن مشکل است؛ اما واقعیت

بگویم که هم از لحاظ حجم آثار و هم از لحاظ کیفیت آثار، می تواند با نویسنده های کشورهای منطقه برابری کند؛ چرا ما در طول هفتاد - هشتاد سالی که داستان نویسی در این کشور جریان پیدا کرده، نتوانستیم صاحب یک نویسنده مطرح و بزرگ شویم؟ چرا نویسندگان ما بعد از این که یک رشد قابل دید را داشته اند، نتوانسته اند به این رشد خود ادامه بدهند؟

ج: اگر همی سوال را وسیع تر ببینیم؛ غیر از نویسندگان بزرگ، شاعر بزرگ دوره ما کی است؟! این را هم نداشتیم. جامعه شناس دوره ما کی است که در سطح منطقه مطرح باشد. دانشمند فلسفه دوره ما کی است؟ اگر به تمام رشته های علوم انسانی و علوم طبیعی ببینیم، در هیچ کدام چهره برجسته ای که در سطح منطقه مطرح باشد، دیده نمی شود. فکر می کنم که این مساله رابطه دارد به سطح نازل فرهنگ و دانش ما؛ به خصوص در زمینه داستان نویسی. چرا که این رشته از طرف مردم هم جدی گرفته نشده بود. من به یاد دارم که شاگردان فاکولته ادبیات می گفتند که استادان، داستان های کوتاه یا داستان نویسان را جدی نمی گیرند؛ مثلاً شعر چون از یک گذشته تاریخی در این سرزمین برخوردار است؛ وقتی یک شاگرد ادبیات، یک شعر می گفت، استاد او را تحویل می گرفت؛ اما یک داستان کوتاه را اصلاً زحمت هم به خود نمی داد که از شاگرد بگیرد و بخواند؛ چون یک پدیده نو بود.

س: می خواهیم همین سوال را به شکلی در مورد خودتان مطرح کنیم. شما تا یک مرحله نویسنده ای پرکار بوده اید؛ اما بعداً یک دوره کم کاری را تجربه کردید، چرا؟

ج: این کم کاری من کاملاً مربوط به مسایل ذهنی و شخصی خودم می شود. در مجموع شناختی که از خود دارم این است که آدم تبلی هستم. زیاد نمی توانم به طور پیوسته نوشته کنم. یگان روز که خوشم آمد، یک صفحه نوشته می کنم؛ باز یک ماه دیگه دست به قلم نمی برم. شاید همین طور بار آمده ام؛ چون خانواده ما فرهنگی نبود، بیشتر دکاندار و خرده تاجر و خرده مالک بود. از این لحاظ دوران طفولیت من دوران طفولیت با انضباط نبود. به همین خاطر من همیشه کارم منظم و پیوسته نیست و نبوده.

س: راجع به داستان های تان که بیشتر به چه شیوه یی آغاز کردید و به چه شکل تداوم دادید، یک مقدار بیشتر صحبت کنید؟

ج: باید هم کم صحبت کنم؛ برای این که - با خنده - من داستان بسیار ندارم که راجع به آن ها بسیار بگویم.



آنست که من از آثار این نویسنده ها لذت فراوان برده ام.

داشته است.

س: از نویسندگان روسی دوران شوروی چه، فکر نمی کنید تحت تاثیر آنها قرار گرفته باشید؟

ج: نی. از این نویسندگان ها آن قدر نی؛ شاید هم یک نوع ذهنیت قبلی داشتیم نسبت به نویسندگان هایی که بیشتر با سیاست شوروی نوشته های شان همراه بوده؛ به او خاطر زیاد علاقمند نبودیم. شاید هم کلگی شان آن طور نبوده؛ اما چون می دیدیم که بعضی ها می دونند دنبال همین طور آثار، خودبخود من یک رقم فاصله گرفتم.

س: طبیعت در داستان های شما خیلی تاثیرگذار است روی روند داستان و شخصیت های آن، آیا این آگاهانه بوده است؟ و اگر بلی چرا و چگونه شد که این رویکرد را انتخاب کردید؟

ج: شاید گفته بتوانم که تاثیرگذاری طبیعت روی کارهای من هم آگاهانه بوده و هم غیر آگاهانه. آگاهانه ازین خاطر، بسا که قلم می زنید و می نویسید، از سطح آگاهانه دریافت های ذهنی تان برمی خیزد و نا آگاهانه ازین سبب که اعماق ناخود آگاه ذهن شما در آفرینش و خلقت اثر هنری کار کرد بزرگ دارد؛ اما این که می پرسید چرا این رویکرد را انتخاب کرده ام، باید بگویم که آن چنان انتخابی هم در کار نیست که همیشه باید انتخاب کرد. حضور فشرده طبیعت و ماحول و محیط در اعماق ذهن کودکی من کار خود را می کند.

س: سوژه های داستان های خود را چگونه انتخاب می کنید، بیشتر از طریق مطالعه و یا چشم دیدها؟

ج: سوژه های داستانی را به صورت میخانیکی و با مطالب مطالعه شده و یا دیده ها و شنیده ها و خاطره ها، به تنهایی انتخاب نمی کنم. مجموعه ای از فاکتور ها عمل می کنند.

س: ما با نوعی بومی گرایی در داستان های شما روبرو هستیم. بومی گرایی در مضمون از طریق برخی نشانه های خاص. نقطه یی از شهر یا رسمی خاص. آیا این نوع بومی گرایی را همچنان ترجیح می دهید؟ چه دلایلی برای ترجیح این نوع پرداخت دارید؟

ج: من آگاهانه این بومی گرایی را ترجیح نمی دهم. این جزئی از همان بخش نا آگاهانه ذهن است که در داستان و یا اثر جاری می شود. تاثیرات محیط و ماحول در کودکی من جای بخصوصی

س: اساسا فکر می کنید برای یک داستان نویس چه چیزی در آفرینش داستان باید مهم باشد؟

ج: تخیل، رؤیا، واقعیت؛ البته واقعیت را که همه می بینند، آرمان، آینده، گذشته و پیوند دادن همه این ها و گسستن همه این ها و بار دیگر گره انداختن و وصل کردن و پیش راندن و به حرکت در آوردن این عناصر؛ قسمی که گویا همه چیز تازه آغاز یافته و در پایان نیز، با پایانی مواجه نباشیم؛ چرا که قصه و زندگی پایانی ندارد. البته این سخنانی را که گفتم، باورها و بینش هنری و آفرینشی من است و آرزو دارم که آفریده هایم چنین راهی را بروند.

س: قراری که شنیده ام شما در رادیو هم برخی از برنامه های ادبی را پیش می بردید، لطف کنید راجع به چگونگی کارتان در رادیو گپ بزنید.

ج: در برنامه های ادبی رادیو که مربوط شعبه هنر و ادبیات می شد و در آن وقت فریده انوری، دیکلماتور مشهور، مدیر آن بخش بود، کار می کردم. حضور فریده انوری غنیمتی بود که فضای کار در آنجا از فشار سیاست و سازمانی ها اندکی بیرون باشد. او برای ما فضا را راحت ساخته بود؛ چون چهره ی شناخته شده یی بود، با او مدارا می کردند. با آن هم نوشته ها و برنامه هایی تهیه می کردم که مورد عنایت شان واقع نشد و مرا از آنجا به یک شعبه اداری تبدیل کردند. در یکی دو برنامه ادبی که توسط شعبه هنر و ادبیات تولید می شد و عبارت بود از «کاروان ابریشم»، «زمزمه های شب هنگام» و «مجله رادیویی» من همکاری داشتم.

س: به هر حال تا جایی که اطلاع دارم شما، کم و بیش درگیر مسایل سیاسی هم بودید در گذشته و در دوران جوانی! حالی که از سیاست کناره گرفتید، راحت ترمی نویسید یا وقتی که درگیر سیاست بودید، فکر می کنید کدامش مفید بوده به حال نویسنده شما؟

ج: مشکل است جواب دادن به این سوال؛ اما آنچه به خوبی می دانم این است که اگر حالا راحت تر نویسم؛ یقینا راحت تر می اندیشم. آدم وقتی که از سیاست دور باشد، راحت تر فکر می کند؛ یعنی بدون فشار و بدون استرس شما تفکرات تان را شکل داده می توانید. در عالم سیاست، شما افکار تان را آن چنان که بخواهید شکل داده نمی توانید. فکر می کنم ناگزیری هایی است که شما را به طرف دیگری می کشاند.



س: خوب اگر ما از جریان های روشنفکری صحبت می

کنیم یا افراد روشنفکر، فکر نمی کنید که خارج از حلقه روشنفکران چپ، ما نشانه های روشنفکری را در حلقه های دیگر یا در بین اندیشمندان دیگر یا افراد دیگر بتوانیم پیدا بکنیم در آن دوره زمانی؟

ج: بلی. تنها چپ نبود. در افغانستان پیشتر از این ها یا همزمان با این ها حلقه ها و گروههای به اصطلاح آزاداندیش و متفکری وجود داشت که این ها حتی بسیار هم منطقی تر و عملی تر از چپ های ما می اندیشیدند. این ها مردمان آزاده، عدالتخواه، ملی و یا لیبرال بودند. آزاد اندیش بودند. کم و بیش با اندیشه های مدرن، با دموکراسی و خصوصیات فرهنگی و ارزش های دینی و عرفانی جامعه آشنایی داشتند و خواهان حرکت آرام تحول پسند و تغییر در جامعه بودند و با اصلاح و رفورم می خواستند برنامه های شان را پیش ببرند. نشراتی داشتند مانند «کاروان»، «پیام وجدان»، «روزگار نو»، «وحدت ملی» و... این مردمان در انتخابات دوره دوازدهم شورای زمان ظاهر شاه؛ حتی یک حزب را ساختند و نشریه این حزب را مولانا محمد خسته مدیریت می کرد. آن ها می خواستند در پارلمان افغانستان از یک موضع حزب ملی بر علیه وابسته ها عمل کنند؛ چون اقتدار گروه های چپ وابسته به شوروی، روزه روز بالا می گرفت، این ها خواستند که در شورای ملی افغانستان به عنوان یک سخنگوی برای تپیی از دموکراسی به اصطلاح افغانی در مقابله با آن ها ایستاد شوند؛ اما متأسفانه در افغانستان وضع قسمی پیش آمد که این ها را تحمل کرده نتوانستند. شاید هم چون دولت افغانستان به خصوص خانواده شاهی زیر فشار روس ها بودند و فقط منافع خانوادگی خود را بالاتر از همه چیز می دیدند، فرصت فعالیت های سیاسی را از این ها سلب کردند. اگر همین دموکرات های افغانستان فرصت می یافتند و نقش بازی می کردند؛ احتمالاً کودتای ثور به رهبری حزب دموکراتیک خلق به موفقیت نمی رسید. بسیاری از همین افراد توسط فشارهای وارده از بالا از کارهای سیاسی عقب زده شدند. از پارلمان دور ساخته شدند؛ مثلاً همین استاد خلیلی ناچار شد، نمایندگی پارلمان را ترک کند و به سفارت برود؛ یعنی فرصتی برای نیروهای دموکرات در افغانستان داده نشد که این ها بتوانند تشکیلات خود را بسازند و خود را به یک نیروی مردمی تبدیل کنند.

ادامه دارد...

وقتی که آدم از سیاست دور می شود و در عالم نویسندگی یا در هر زمینه هنری که کار می کند، بیشتر می تواند خود را بیان کرده و بیشتر با افکار و اندیشه های خود صادقانه برخورد کند؛ یعنی اعتقادات خود را زندگی می کند. باورهای خود را زندگی می کند؛ اما در جهان سیاست فکر نمی کنم شما این فرصت را داشته باشید، این آزادی را داشته باشید.

س: فکر نمی کنید که انگیزه ها برای نوشتن کاهش پیدا کند؟
ج: نخیر، برعکس. اگر کسی مثل من تنبل نباشد؛ اگر کسی واقعاً یک ذهن فعال داشته باشد، این فراغت ها بسیار برایش انگیزه های نیرومندی برای نوشتن خلق می کند؛ چرا که در راه هایی قدم می گشاید که فکر می کند برای اولین بار، او به آن ها اندیشیده است.

س: یک کمی بحث به مسایل سیاسی و اجتماعی کشیده شد؛ اگر ما با توجه به این که شما به هر حال در دهه پنجاه و اوایل دهه شصت فعال بودید، اگر یک مقایسه بکنیم بین جریان های روشنفکری قبل از تغییرات هفتم ثور ۱۳۵۷ و بعد آن، چه تفاوتی را شما در جریان های روشنفکری می بینید؟

ج: جریانات روشنفکری چپ در افغانستان به گروههای مختلف سیاسی پاره می شد؛ اگر در تعریف روشنفکر به معنی عنصری تحول طلب و آزاد اندیش غیر وابسته به قدرت، با من موافق باشید، تحولات جامعه روشنفکران بعد از کودتای ثور رو به نابودی رفت و جایش را وابستگی و سیاست گرفت. در دوره پیش از به قدرت رسیدن حزب دموکراتیک خلق، جامعه روشنفکری ما رمقی داشت. روشنفکران چپ و از جمله حزب دموکراتیک هم، چون در موقعیت اپوزیسیون قرار داشتند؛ یعنی در قدرت سیاسی یا در رأس قدرت سیاسی حضور نداشتند، خواهی نخواهی این ها مسایل را بسیار انسانی مطرح می کردند و برای مشکلات جامعه افغانستان هم راه های حل عادلانه ای در نظر می گرفتند؛ اما وقتی که خود این گروههای چپ به قدرت سیاسی می نشینند، گپ هایی را که این ها سال ها تبلیغ کرده و در جامعه برای مردم گفته بودند، از آن ایده ها و آرمان ها فاصله می گیرند؛ چرا که در عمل با یک جامعه سنتی مواجه می شوند که گپ های آن ها توسط مردم خریدار ندارد. از این لحاظ این ها ناچار می شوند برعکس گفته های خود که در دوران اپوزیسیون مطرح می کردند، عمل کنند و سر از یک استبداد خونین می کشند؛ البته بیشتر آن ها می دانستند که تبعیت از اتحاد شوروی سرنوشتی جز این ندارد. این درس بزرگی در تاریخ ما خواهد بود که مدعیان روشنگری و روشنفکری باید بدانند که وابستگی بی حد و حصر، در هر زمانه بی و هر قدرتی و با هر ایدئولوژی و مکتبی، روح آزاده گی و آزاداندیشی را نابود می کند.



مرا قومانندان صدا نکنید

تقی واحدی

نقد داستان

سیزده قومندانان

شفیق نامدار

درین جستار کوتاه روی این نکته هایی دقت نخواهم کرد که تقی واحدی در مجموعه "مرا قومانندان صدا نکنید" چه کاستی هایی دارد، کجاها خامه اش لغزیده، چه قوت هایی در کارش است و از تکنیک چه خبرهایی است، از مایه های داستانی چه خبرهایی است یا نیست؟ و چند آخشیش دیگر که به ساده گی ابزار کار هر منتقدی می تواند باشد و هم هیچ پیشنهادی برای نویسنده نخواهد گردید و هیچ طرح بدیلی برای نویسنده داده نخواهد شد. از نگارنده این سطور هم توقع آن چنانی نباید داشت. من با خواندن قصه سیزده قومندانان «مرا قومانندان

صدا نکنید» چنان مسحور و شیفته عمق قصه های این مجموعه شدم که اصلاً وقت نیافتم پیرامون شگردهای داستانی اش تأمل کنم. یک مجموعه با سبزه داستان که شخصیت های اصلی اش همه قومندان تبار هستند برای من و هر خواننده دیگری، کار جالب و تازه ای می نماید و بلادرنگ هر خواننده ای از خود می پرسد؛ مگر نمی شد از این سبزه قصه کوتاه یک رمان درست کرد. از این سبزه شخصیت، یک شخصیت کامل ساخت و از سبزه قومندان کوچک یک قومندان کلان جور کرد؛ بدون شک بسیار به ساده گی می شود این داستان ها را به هم پیوند زد و از آدم هایش یک آدم در حال انعطاف و تکوین و چند بعدی و تحول پذیر ساخت.

واحدی در کار تازه اش «مرا قومندان صدا نکنید» روی «تپی» تمرکز کرده است که در رویدادهای سه چهار دهه اخیر بیشترین نقش «مثبت و منفی» را داشته اند و سرگذشت های مشابهی داشته اند. بیشترین رقم تلفات جانی را داشته اند؛ اگر در مصاحبت کسی که در سال های جنگ، در گیر و طرف جنگ بوده، بنشین، فهرست طولی از قومندان های کشته شده را برایت روایت می کند و از جانبازی های قومندان ها آن قدر برایت حرف و حدیثی دارد که مثنوی هفتاد من کاغذ می گردد. نقش قومندان ها در سه چهار دهه گذشته به حدی بر تاریخ و جغرافیای این سرزمین تأثیر گذار بوده که براحتی می شد؛ چنین تقسیمات ارضی و جغرافیایی کرد؛ به گونه مثال: «منطقه اسماعیل خان»، «جنوب غرب»؛ «منطقه سرکاتب قومندان»، «جنوب»؛ «منطقه علم خان»، «استان بلخ»؛ «منطقه امیر چغه بی»، «استان کندز»؛ «مناطق آمر صاحب»، «استان های شمالی و شمال شرقی منطقه «سید قومندان» (شهرستان چارکنت)؛ منطقه «زرداد قومندان» (شرق کابل) و ده ها منطقه دیگر... که هر کدام از مناطق یاد شده، دارای شرایط فرهنگی، جنگی، انضباطی و سلیقه ای همان قومندانی را داشتند که بر آن سرزمین حکمرانی می کردند و هر قومندان خوی و خصلتی بخصوص خود را داشتند که مردم محل و کسانی که حتا از منطقه شان گذر می کردند، مکلف به رعایت آداب و رسوم مورد پسند آن قومندان بودند؛ بگونه مثال در ساحه حاکمیت یک قومندان بودند بازی و سگ جنگی ممنوع و در ساحه قومندان دیگر رایج بود، در منطقه یک قومندان موسیقی و قمار ممنوع و در منطقه دیگر رایج، همین گونه... کردار و اخلاق قومندان ها ظاهراً حتا هویت مردم آن محل را تبارز می داد.

همین گونه هم سبزه قومندان تقی واحدی، سبزه بعد زنده گی و سبزه هویت قومندان هایی هستند که تقی واحدی آفریده و به آن ها بال و بال داده، ویرایش و آرایش کرده، ریش و سبیل بخشیده، هیکل و شمایل داده و دستکاری نموده و به نمایش گذاشته است تا همه ماهیت، حقیقت و نیمه پنهان و نیمه عریان قومندان ها را تماشا کنند. قومندان در داستان های واحدی، بوقلمون هفت رنگی است که از هر سو نگاهش کنی به رنگی می بینی که خود را با شرایط عیار و هم رنگ و هم سو می سازد و به هر دهلی می رقصد و به هر طرزی جامه می پوشد؛ از هر گونه خصلت هایی برخوردار است، قومندان عیار و جوانمرد، قومندان بد گمان و قهار، قومندان وفادار و متعهد، قومندان لجوج و یک دنده، قومندان ناجوانمرد و جبون، قومندان عقده مند، قومندان بد کاره و تن پرور، قومندان محیل و شیاد، قومندان ذلیل و درمانده و از هر جنس قومندان دیگر. برخلاف تصویر و تصویری که مردم عام از قومندان دارند؛ یعنی قومندان پدیده تسخیر ناپذیر، شکست ناپذیر، برگشت ناپذیر و تغییر ناپذیر و... واحدی

با نگاه ژرف بینانه اش و آگاهی عمیقی که از جامعه و مردمش دارد؛ اشاره هایی نیز به نیات پنهانی و امیال شخصی قومندان ها انداخته، برای خواننده ای که در مقطع زمانی قومندان سالاری و یا هم در مقطع های زمانی پس از قومندان سالاری (هنوز موقع اش نرسیده) زیسته اند؛ مانند یک تاریخ نگار، تاریخ زنده گی تک تک افراد، تک تک قومندان ها، تک تک سنگرها و سمج ها را روایت می کند. شخصیت قومندان ها را کالبدشگافی می نماید و در نمایشگاه تاریخ برابر دیده گان خواننده اش به نمایش می گذارد. قربانی قومندان ها را و خود قومندان ها را که قربانی اصلی رویدادها هستند، در مسلخ نمایش و توصیف به تماشا می کشد. این ریزه بینی و کالبدشگافی واحدی از یک «تپ» نمی گذارد که خواننده این سبزه قومندان مجموعه داستانی اش بدون ستایش و گرامی داشت از کنار این مجموعه داستان بگذرد.

از برجسته گی دیگر این مجموعه که فکر کنم متأثر از فضای کار رسمی و وظیفه ای نویسنده نیز باشد دقت و تأمل بر نقض حقوق بشری شخصیت ها؛ به ویژه زن های داستانی است. غالباً قومندان ها چند زن (تعدد زوجات) می باشند و از تبعات مرگ قومندان هم همین به جا گذاشتن چند زن بیوه و ده ها کودک یتیم و بی سرپرست در جامعه می باشد. جالب و دردناک این که زن ها از سرنوشت محتوم خود راضی اند و هیچ گاه هم شاکی از وضعیت شان نیستند و چنان می پندارند که باید قومندانی باشد و چندین زنی داشته باشد و بعد قومندان کشته شود و یک توده زن و کودک را از خود به یادگار بگذارد. زن موجود صوری است که آخر نمی گوید، آه و ناله نمی کند و به دست تقدیر سپرده شده است و با تدبیر میانه بی ندارد. زن به روحانیت پناه می برد تکیه گاهش مسجد و «ماجدی» و «شیخ منور» است. و ظاهراً شیخ منور هم برای نجات و بهبود زنده گی زن چیزی ندارد. زن آلوده به یاس و شکیبایی است، زن عصیان نمی کند، ستیزه خو نیست؛ اگر هم ستیزه جویی و ستیزه جویی دارد با همزاد خودش با «امباق» اش است. از خواندن سرتا پای قصه ها خواننده به این دل خوش است که زن از حقوق و جایگاه خود آگاهی ندارد. خواننده به این خوش است که زن، عمق فاجعه ای را که در گرداب آن غرق شده، نمی فهمد که این خود درد و اندوه جانکاه دیگری است برای خواننده. حجم این اندوه تا ساعت ها و شاید هم تا روز و تا... بر ذهن و قلب خواننده سهمگینی و سنگینی می کند.

برخلاف زن های داستانی، دیگر شخصیت های فرعی مردانه داستان، عصیانگر و انتقام گیر هستند، دنیای قومندان را دگرگون کرده اند، حباب خیال های قومندان را شکستاده اند. با آن هم قومندان به زنده گی نو، که بازنده اصلی اش خودش است (یعنی قومندان نبودن) باور ندارد؛ خویی که با شیر درآید با مرگ برآید؛ هم چنان خصلت برتری جویی و خودکامه گی، خصلت دستور دادن و دستور نپذیرفتن در کله شان رسوب کرده و نهادینه شده است. نسل های سوم جنگ از دنیای قومندان ها فرار می کنند و به دنیای تازه و افق های تازه که برای قومندان باور کردنی نیست، پناه می برند. دنیای قومندان خالی می شود، قومندان در خلا می ماند، یک خلا محض و یاس آلود.

